

## زمستان و عمه هر دو آمدند

در بزرگ و چوبی خانه را با شانه هل دادم، از بالای پله‌ها، بداخل راهرو پریدم و با آخرین زوری که در صدایم بود فریاد زدم: «مامان...»

در اتاق بزرگه باز بود و قالیچه پادریش، تو راهرو افتاده بود، درست مثل روزهای قبل از نوروز که مادر، اتاق را برای پذیرایی از میهمانان، آماده می‌کرد. مادر، با سر روی خسته و حتی ژولیده، سرو شانهاش را از در ورودی اتاق که به راهرو باز می‌شد، بیرون آورد و با نگرانی پرسید: «چه خبره...؟ چی شده...؟»

در حالیکه، جعبه جادویی را ذوق زده سردست تکان می‌دادم، نفس نفس زنان گفتم: «نگاه کن، ببین ببین... جایزه گرفتم.»

مادر با لبه آستین، پیشانی عرق کرده‌اش را پاک کرد و با خستگی، اما محبت، گفت: «بارک الله مادر» و در حالیکه با دست، کمرش را گرفته بود، بداخل اتاق برگشت.

برای اینکه اندکی مامانم را خوشحال کنم، به قصد کمک، خودم را بداخل اتاق انداختم، امّا، درست همین موقع، صدای عمه ام شنیده شد: «برو نوید را پیدا کن، بهش شیر بده...»

عمه، سرفرش را گرفته بود و این کله، آن کله می‌کرد، با دست پاچگی، سلامی بطرف عمه ام انداختم و با لب ولوچه آویزان از اتاق بیرون آمدم، آمدن عمه، بیادم آورد که زمستان واقعاً آمده است. ما هر سال این موقع، از اتاقهای شمالی و شرقی که زمستان نسبتاً سردی داشتند به اتاقهای جنوبی که آفتاب رو بودند، کوچ می‌کردیم و عمه، اول هر زمستان، به خانه ما می‌آمد تا با کمک کردن به مامانم، به بابام ثابت کند، بدون او کار مادرم لنگ است. عمه درست مثل مادر بزرگ، دستش را به کمرش می‌زد و مثل معلمها به مادرم می‌گفت: «نظافت و سلیقه زن به مادرش می‌رود، زن را مادر تربیت می‌کند، یک دختر، هفت تا مادر می‌خواهد! دختر عمل آوردن خیلی سخت است...!»

بالاخره، داداش کوچکم را پیدا کردم، روی زمین، بین مبلها و صندلیهایی که از اتاق بزرگه آورده بودند و روی هم موقتاً سوار کرده بودند، عین یک فرشته کوچولو، خوابش برده بود و شیشه خالی شیرش، کمی آن‌ورتر افتاده بود. با اینکه می‌دانستم، توی دست دو تا هندوانه جای نمی‌گیرد، در حالیکه جعبه گنده را به سینه می‌فشردم، زور زنان، داداش

تپلم را از زمین برداشتم و با احتیاط از تونل مبل و صندلیها عبور کردم. اما، درست در آخرین لحظه که فکر می‌کردم کاملاً به سلامت گذشته‌ام، نیمی از جعبه که از بازویم بیرون مانده بود، به پایه یکی از صندلیهای پادر هوا گرفت و همه وسایل، مثل آوار بر سرمان ریخت.

\* \* \*

عمه که معتقد بود، غیر از خودش، همه زنها و دخترها بی‌عرضه و بدرد نخور هستند، تا شب، یک بند بر سرم تاخت و هزار بار تکرار کرد: «امروز، نزدیک بود نوید را بکشی!» آن‌قدر، حرفهای عمه دلم را می‌سوزاند که مجالی برای فکر کردن به درد دست و پایم، باقی نمی‌گذاشت. با سروروی شرمسار، کنار نوید چمباتمه نشسته بودم، مشق می‌کردم و بخودم که این قدر بی‌کاره هستم، لعنت می‌فرستادم... که بابام با یک جعبه زولیا وارد شد. برف، روی لبه کلاه و شانه‌های پالتویش نشسته بود، عمه بر سر مریم نهیب زد: «پیربچه، کت بابایت را بگیر!»

بابام که انگار تازه متوجه عمه شده بود، یکی از آن لبخندهای نادرش را که سالی یکی دو بار روی صورتش ظاهر می‌شد زد و گفت: «چه عجب از این طرفها!» از خوشحالی پریدم، یک ماچ گنده از داداشم کردم، ولی-لی-کنان، به آشپزخانه رفتم. در خانه ما، کار کردن، بهترین راه پاک کردن گناهان و فرار از مجازات و سرزنش بزرگترها بود.

برفی که از دم غروب گرفته بود، تندتر و تندتر می شد، بابام با صدای بلند، بالای اتاق نماز می خواند. مریم و مادرم در تدارک چیدن سفره شام بودند و مهدی با یک آچار گنده، پیچ های آبمیوه گیری را باز می کرد و رضا، خوب کشتی گرفتن را به نوید یاد می داد و عمه با وسواس، حتی خودنمایی، پیراهنهای سفید بابام را اتومی کشید. به امید اینکه، هیچ کس حواسش به من نباشد، از وسط دفتر مشقم، یک ورق دوتایی گندم و در جعبه مداد رنگی را باز کردم، موسیقی بهار همه اتاق را پر کرد، «خدایا چه رنگهایی!» حتی، از رنگهای خوابم زیباتر بودند! ناگهان، احساس کردم قدرت جادویی عجیب و غریبی پیدا کرده ام و هرچه که بخواهم، می توانم نقاشی کنم.

با احساس پرزده ای که بالای ابرها، درست در یک قدمی خدا می پرد، مداد صورتی را که همبرنگ شکوفه هلو بود، برداشتم. جادوگر کوچولو دستم را گرفت و مرا به شهر خیال برد، دیگر آنجا کاغذ و رنگ نبود، همه چیز واقعیت داشت، چوب جادوگریم را به پشت خورشید که پشت کوهها افتاده بود و خُر خُر می کرد، زدم، بیدار شد، کوهها، برای سلام صبح به خورشید، شب کلاههای سفیدشان را برداشتند. در دامن کوه، چشمه ها قُل قُل جوشیدند، چمنهای سبز طلایی همه جا رویدند، بنفشه ها درآمدند، درختها شکوفه کردند، چوبم را برداشتم و پرزنان به باغچه

کوچک خانه مان آمدم. باغچه را بیدار کردم و چوب جادویی را به درخت نازج زدم. او واقعاً عروس باغچه شده بود، اما، عروس بد اخلاقی بود با نوک چوب، غلغلکش دادم، وقتی داشت می خندید و آواز می خواند به سراغ درختچه گل سرخ رفتم...

داشتم چوب جادویی قرمز را برمی داشتم که دو تا دست، یکی تپل و کوچولو و دیگری بزرگتر با ناخنهای جوهری، بطرف جعبه جادویی آمد. بی خیال هر دو را راندم، اما انگار ول کن نبودند. حالا دو تا دست بزرگتر، جعبه را از سویی می کشید و دو تا دست تپلی از سوی دیگر. بی درنگ جعبه را کشیدم. صدای رضا بلند شد: «اوهو بچه کجایی؟... این قدر شجاعی... ولش کن ببینم، آقا رضا می خواهد نقاشی کند!» و جعبه را از دستم قاپید.

من که می لرزیدم، بی محابا خودم را بطرفش انداختم و با صدایی که باورم نمی شد مال من باشد، جیغ زدم: «ولش کن...! مداد رنگی های خودم است.. ولش کن.. یا الله» و رضا با سمجی، نیم بیشتر جعبه را چسبیده بود و با اطمینان می گفت «اوهو، مال کسی است که زورش بیشتره!»

— «مال منه، مال منه، ولش کن بده!»

رضا گفت: «اوهو، یعنی زورت بیشتره؟»

عمه که خودش را از همه فهمیده تر می دانست و حق را

همیشه به پسرها می‌داد، اتوکشی را نیمه کاره ول کرد و با تشر گفت: «چه خبر دختر! چیه؟ قرشمال بازی در آوردی، مگر تو نمی‌بینی بابایت نماز می‌خواند؟!»  
با برافروختگی جواب دادم: «مداد رنگی هایم را نمی‌دهد!»

عمه با لحن تحقیرآمیزی، جواب داد: «خوب بخواهد، چه ارزشی دارد دو تا مداد شکسته...!»  
رضا که از حرفهای عمه، دوی بیشتری برداشته بود، بناگهان، مدادها را که به هزار زحمت از دستش گرفته بودم، دوباره قاپید و جست و خیزکنان به گوشه دیگر اتاق دوید، من که به این آسانی نمی‌توانستم از سر بزرگ‌ترین و عزیزترین دارایی زندگیم، بگذرم، با همه نیرویی که داشتم، سر به دنبال رضا گذاشتم.

بلبشویی راه افتاده بود، عمه بدفاع از رضا داد می‌زد: «آهای دختر، آرام بگیر، ولش کن! مدادت را که نمی‌خورد!»

و بابام که بالاخره نمازش را سلام داده بود با صدای دورگه‌ای فریاد می‌کشید: «لااله‌الله... بابا چه خبر است...؟! حالا یک شب زود آمدیم... آرام بگیرید!»  
بابام، همیشه شلوغ‌تر می‌کرد و انتظار داشت، مادرم برای حل مشکل، وارد معرکه بشود، اما مامان، انگار سرش توی آشینخانه خیلی گرم بود. ما هم چنان مثل سگ و گربه،

دنبال هم می‌دویدیم صدای بابام، بلند و بلندتر می‌شد، مهدی به دفاع از من، بر سر رضا نهیب می‌زد و نوید وحشت زده خودش را بدیوار چسبانده و عمه، آتش دعوا را تیز می‌کرد که مامان سراسیمه وارد شد. مادر که همیشه، مثل آبی که به آتش بریزند، همه را آرام می‌کرد آن شب، از دیدن اتاق زیر روشده و پرده‌های کنده، چنان فریادی کشید که زهره‌ام آب شد، چند لحظه، هاج و واج نگاهش کردم و بی‌اراده پس‌پسکی عقب کشیدم.

مادر که در آن لحظه، دیواری از دیوار من کوتاه‌تر ندیده بود، سنگبارانی از سرزنش را بر سرم ریخت. به دادخواهی ناله کردم: «آخر تقصیر من نبود.» مادر با همان سرو روی خسته و پریشان در حالیکه با دست کمرش را می‌فشرده، فریاد زد: «د- یک دقیقه زبان بدهن بگیر، نیم وجبی، بین چه آشوبی براه انداخته‌ای!»

شاید مادر راست می‌گفت، مثل باد بزن خودم را تا کردم و چمباتمه روی زمین نشستم، اما، مداد رنگی چیزی نبود که به این آسانی بتوان از سرش گذشت.

رضا برای اولین بار، در دست من چیزی دیده بود که حتی نمی‌توانست خوابش را ببیند و همه خوابها و آرزوهای من، در دست رضا بود.

سفره افتاده بود، همه با سر و روی دژم، دور و برش نشسته بودند، من با همه وجود اشک می‌ریختم و از زمین و

آسمان کمک می‌طلبیدم که مهدی رضا را که با جعبه مداد رنگی‌ها رژه می‌رفت، از پشت چسبید تا بقول خودش، جعبه را بگیرد و جلویم پرتاب کند که رضا، به چالاکی یک گربه، از جا پرید و جعبه تو سر بابام خورد، وسط سفره ولو شد و رضا بلافاصله، بدون اشک با سوزیکریز دست به فغان و زاری گذاشت.

بابام، مثل نارنجک منفجر شد با یک حرکت ناگهانی، سفره را از دو طرف گرفت، با همه ظرفها و غذاها، از در وسطی اتاق بزرگه به حیاط که تا کمر پوشیده از برف بی‌موقع زمستان بود، انداخت.

دستم را که برای گرفتن جعبه دراز کرده بودم، هنوز توی هوا مانده بود، اشک توی چشمهایم خشک شده بود، با دهان باز و چشمهای خالی، روبرویم را نگاه می‌کردم، انگار هیچ کس نبود، همه جا ساکت شده بود، اتاق دور سرم می‌چرخید، نقاشی بهارم که زیر پا لگدمال و پاره پاره شده بود، کنار پایم افتاده بود، سرم را روی کاغذ رنگارنگ گذاشتم و بی‌صدا گریستم، باغچه نقاشیم بدون گل سرخ بود، امین نبود، رفته بود خانه یکی از دوستهایش درس بخواند، چه کسی می‌خواست در این برف به جستجوی مداد رنگی‌هایم برود، در حالیکه، تنها چراغ حیاط هم سوخته بود.





## شاهزاده بدنبال پدر

درخت نارنج با صدای گرفته‌ای پرسید: «لیلا تو امروز باز هم گریه کردی؟»

با خشونت جواب داد: «نخیر!»

او فوراً ساکت شد، هر وقت دروغ می‌گفتم، همین کار را می‌کرد. با بی‌میلی گفتم: «بعله، مگر چیه، آسمان هم گریه می‌کند، تو هم گریه می‌کنی! ایناها، اشکهایت یخ بسته و قندیل شده!»

درخت نارنج گفت: «ولی لیلا، وقتی بهار واقعی می‌آید، دیگر مداد رنگی لازم نداری!»

— «تو که نمی‌دانی، آنها مداد رنگی جادویی بودند، می‌توانستند بهار را بیاورند، آن وقت، بهار برای همیشه توی خانه ما می‌ماند، گل سرخ، همیشه گل داشت و آن زمستانها هیچ وقت نمی‌آمدند.»

— «نه لیلا، تو نباید از این حرفها بزنی. اگر آنها واقعاً جادویی بودند، خودشان را از توی برفها نجات می دادند...»  
حرف درخت نارنج را با تندی بریدم: «پس چی که نجات دادند! یک فرشته مهربان از آسمان آمد، همه را جمع کرد و برد بالا، یا امشب یا فردا برایم پس می آورد.»

درخت نارنج گفت: «ولی لیلا، من دیدم که برفی، آنها را با برفهای حیاط جمع کرد، بُرد سر کوچه ریخت!»  
گوشه‌هایم را گرفتم و فریاد زدم: «دروغ گو، دروغ گو، دوستت ندارم... دروغ گو!» و با همه وجود، پا به فرار گذاشتم. اما دیگر نمی دانستم کجا بروم...! در همین موقع مادرم صدایم کرد، برای اینکه پیدایم نکند با شتاب، خودم را به بالای پله‌های پشت بام رساندم و چمباتمه پشت در اتاق امین نشستم.

سرم را به زانو گذاشته بودم و با همه وجود دعا می کردم: «ای خدا، از لیج درخت نارنج هم که شده، بگو آن فرشته، مداد رنگی‌هایم را پس بیاورد!» نمی دانم چقدر آنجا نشسته بودم و زانوهایم را فشار می دادم. احساس کردم یکی پهلویم نشسته و سرم را نوازش می کد، به امید اینکه خانم معلم را ببینم، یواشی سرم را بلند کردم، امین کنارم نشسته بود.  
با صدای نجوا ماندی، نزدیک گوشم گفت: «ببین چی برایت آورده ام!»

— «یک جعبه مداد رنگی!» اما، دیگر بیشتر از این نتوانسته

چیزی بگویم. امین، دستم را گرفت و بداخل اتاق برد و من یواشکی، برای آن دو تا چشم آبی مهربان که از زیر ابرها بیرون مانده بود، یک بوس گنده فرستادم.

امین وقتی داشت کتش را می‌کند، در جیب بغلش دنبال چیزی می‌گشت اِاِا، کجا رفتی، کوشی، آهان بالاخره پیدایت کردم» و از توی جیبش، یک مداد قرمز درآورد «بیا لیلا خانم، این را هم از روی برفهای سر کوچه برایت پیدا کردم.»

فورا مداد را شناختم، خودش بود، مداد جادویی قرمز. برای اینکه حرف درخت نارنج را از یاد ببرم، در جعبه بزرگ و فلزی را که عین اولی بود، باز کردم مدادها همان جور بودند، همان رنگ را داشتند. اما، هیچ صدایی ازشان در نمی‌آمد، به امید شنیدن آن موسیقی، در جعبه را دوباره بسته و باز کردم، گوشم را به مدادها چسباندم، ساکت ساکت بودند. در جعبه را با تردید بستم و صدا کردم: «امین؟» او که داشت کتابهای روی میزش را مرتب می‌کرد، بی آنکه بگوید، رویش را برگرداند، با اندکی شرمندگی ادامه دادم: «امین، اگر این مدادها را بتراشیم، تمام می‌شوند؟»

امین با خنده گفت: «به این زودی نه، ولی، خوب آره

که تمام می‌شوند!»

در حالیکه جعبه را بطرفش دراز می‌کردم، گفتم: «این را

بده. به رضا، چون او هم تا حالا مداد رنگی نداشته، برای من، همین مداد قرمزی که پیدا کردی، بس است.»

امین، کارش را ول کرد و با تعجب، جلوی پایم نشست و پرسید: «این را دوست نداری؟»

با پوزش خواهی جواب دادم: «چرا! امّا، من یک مداد رنگی هایی می‌خواهم که هیچ وقت تمام نشوند، یک مداد رنگی هایی که آواز بخوانند و هر وقت که بخواهم، بتوانند، بهار را برایم بی‌آورند!»

امین جواب داد: «ولی لیلجان، یک همچین مداد رنگی هایی را کسی نمی‌تواند برای تو پیدا کند، تو، باید آنها را خودت پیدا کنی! اینجا، توی دل کوچولویت! امّا، باید همین الان به من قول بدهی که دیگر هیچوقت، برای آن مدادها گریه نکنی!»

چشمهای درشت و مشکی برادر مهربانم، پراز اشک بود، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و با صدایی که از هیچجان می‌لرزید، گفتم: «امین، وقتی تو و بابا بزرگ هستید، حتماً بهار دوباره می‌آید، وقتی، فرشته بهار، همه جا را رنگ می‌کند، من رنگهایی را که گم شده، دوباره پیدا می‌کنم.»

خوب، حالا بیا بشین، تا بقیه قصه شاهزاده خانم لی لی را که همه جا در بدر دنبال پدر پیر و مهربانش می‌گشت، برایت تعریف کنم.

تا آنجا گفتم که شاهزاده خانم از خواب بیدار شد و بابایش را ندید و گفتم آن روز، روز اول هفتمین بهاری بود که لی لی در جنگل، زندگی می‌کرد.

شاهزاده خانم موقرهای، به امید اینکه پدرش را لب آب پیدا کند، دوان دوان از کلبه بیرون دوید. هوا، هنوز تاریک بود و آب، آواز می‌خواند، لی لی کمی این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد، وقتی پدرش را سر جای همیشگی اش ندید از درخت کهنسالی که آنجا بود، سراغ پیرمرد را گرفت، درخت، جواب داد که پدرش را می‌تواند در میان آهوها پیدا کند.

دخترک موقرهای، آن قدر عجله داشت که متوجه نشد، درخت کهنسال و سرسبز را قبلاً هرگز آنجا ندیده است.

لی لی، اول از همه، سراغ ماده آهوی پیری که او را شیر داده بود رفت، خواب بود، آهوه‌های دیگر هم، صدایی ازشان در نمی‌آمد، لی لی، تنها آهویی را که بیدار پیدا کرد، یک آهوی پیر بود که قبلاً هرگز او را ندیده بود. شاهزاده خانم، از او هم سراغ پدرش را گرفت و او، جواب داد که اگر خودش را به موقع برساند، می‌تواند پدرش را بین پرنده‌ها پیدا کند. لی لی با ناامیدی، به شاخه‌های درهم پیچیده درختها که سرشان به آسمان می‌رسید، نگاه می‌کرد که پرنده‌ای به شکل عقاب، اما با بال و پر رنگی، شاخه‌ها را شکافت و روی شان‌اش فرود آمد. لی لی از او هم درباره

پدرش پرسید، پرنده گفت که آن ور رودخانه، پیر مرد را پیدا خواهی کرد و لی لی را مثل پر کاهی بلند کرد و آن ور رودخانه، بزمین گذاشت.

شاهزاده خانم، هر چه دور و برش را تماشا کرد، غیر از یک شعله آتش که با نور سفید و خیره کننده ای زبانه می کشید، چیزی ندید با درماندگی نالید: «آخر پدر، شما کجا هستید؟»

ناگهان، رعد و برق شد و باران تندی باریدن گرفت، لی لی، فوراً فهمید بهار آمده، فوراً کنار آب، عین پدرش، برای دعا کردن نشست. زمینها سبز شدند، گلها باز شدند، خورشید درآمد، حیوانها بیدار شدند و آب رودخانه آن قدر بالا آمد که تا نزدیکی سطح زمین رسید، جنگل پر از شور و شادی و آواز بهار شده بود که باران بند آمد و نسیم ملایمی از رودخانه گذشت و نوازش کنان به صورت دختر موقره ای خورد، لی لی تا چشمش را باز کرد، پدرش را دید که شاد و سبکبار، روی آب سر می خورد و به طرفش می آید.

لی لی، وقتی داشت با محبت و احترام، دست پدرش را می بوسید، گفت: «پدرجان، همه جا را دنبالتان گشتم!»  
و پدرش جواب داد: «دخترم، من جایی نرفته بودم، تو شش بار مرا دیدی و نشناختی!» و ادامه داد که فقط، هفت بهار وقت داشته تا آنچه می داند، به فرزندش منتقل کند و حالا که بهار هفتم رسیده، ناچار است بجای دیگر سفر

کند.

لی لی که فکر می‌کرد، بدون پیر مرد مهربان، هیچ وقت نمی‌تواند زندگی کند، گریه کنان از پدرش خواست که او را همراه ببرد.

پیر مرد، هر دو دست دختر مو نقره‌ای را گرفت و گفت مجبور است تنها برود. اما، برای اینکه دخترش، هرگز تنها نباشد به او دانشی می‌آموزد که همیشه و همه جا کمکش باشد. آن وقت، با هر دو دست، دست چپ لی لی را گرفت و به آن دست کوچک، قدرت شفا بخشی داد و بعد با هر دو دست، دست راست دخترک را گرفت و به آن، توانایی سبز کردن زمین را بخشید و بعد، پیشانی او را بوسید و دانش استفاده از آن تواناییها را به دخترک، منتقل کرد و به او، بعنوان آخرین سفارش، گفت که مادامی که گرفتار غرور و فراموش کاری نشود، این دانش با اوست.

و بالاخره، بعنوان خدا حافظی، لباس بلند و سفیدش را به تن دخترک پوشاند و مثل مرغی که بپرد، روی آب لیز خورد و ناپدید شد.

\* \* \*







## خبر خوش

— «من، یک دایی دارم، دکتر است، توی کشورهای خارج زندگی می‌کند!»، داشتم با آب و تاب برای بچه‌ها می‌گفتم.

زهره گفت: «آنکه چیزی نیست، من خودم، بابام، یک ماشین گنده دارد که هیچ‌ده تا چرخ دارد، خودش هم، وقتی از در تو می‌آید، سرش را دولا می‌کند، ببین چقدر گنده است! تازه، کشورهای خارج هم می‌رود!»

شیرین که یا وارد مکالماتِ بچگانه ما نمی‌شد و یا بزرگترین چیز را می‌گفت، با تحقیر به زهره نگاه کرد و گفت: «منکه، هیچ دلم نمی‌خواهد، بابای آن جوری داشته باشم، پدرجان خودم، استاد دانشگاه است!»

و چنان روی لغت استاد و دانشگاه تاکید کرد که من گفتم: «اوووو چه بابای مهمی!»

زهره هم یک خورده جا خورده، اما، بی آنکه کوتاه بیاید، ادامه داد: «برو بابا، انگار چیه، بابای من آن قدر گنده است که اگر بابای تو را فوت کند، باد می بردش.»

از آن ببعد، اگر می خواستم تصویری از دایی داشته باشم، به یک آدم خیلی خیلی گنده فکر می کردم که در هر حال، از بابام خیلی بلندتر بود، یک بار، وقتی به مکالمه طولانی و بی سروته خاله ام با عمه ام درباره داییم گوش دادم، کنار دفتر مشقم، مرد چمدان بدستی را کشیدم که قدش، همه درازای کاغذ را پر می کرد و بقیه آدمها، یعنی بابا و مامان حتی مهدی به آن درازای و مادر بزرگ به آن چاقی، بزحمت تا سرزانش می رسیدند، درست مثل گالیور در سرزمین کوتوله ها.

نقاشی را به پدر بزرگم نشان دادم، او خنده کنان، یک عکس از جیب بغلش که همیشه پر از گلبرگهای گل محمدی بود، درآورد و گفت: «بین، این دو تا آدم، چقدر بهم شبیهند!» — منظور بابا بزرگ، نقاشی من و عکس دایی بود.

مدتی به عکس نگاه کردم و با حیرت گفتم: «عین شماست، اما نه، شما، باز هم خوشگل تر هستید!»  
بابا بزرگ با محبت گفت: «قربان دختر شیرین زبانم.»

مریم که گوشش از همه تیزتر بود، از ته اتاق گفت:

«خود شیرین!»

بابا بزرگ که دلش مثل دریا بزرگ بود، با گرمی گفت: «مریم، بابا، بیا ببینم مشق خطت را چکار کردی؟»

بعد از آن روز، دایی علی، بنظرم دوست داشتنی می‌رسید. توی خیالم، می‌دیدم که از سفر برگشته و به پدر و مادرم می‌گوید: «من بچه‌ای ندارم، ممکنه لیلا، دختر من باشد؟»

آنها، بخصوص مادرم، یک خورده مخالفت می‌کنند و بهانه می‌آورند که اگر لیلا برود، کی ظرف‌ها را بشوید؟ کی غذای نوید را بدهد؟ نه، نه، ما او را لازم داریم! اما، وقتی دایی خیلی اصرار می‌کند، مادرم اینها، تورودر بایستی گیر می‌کنند و می‌گویند، حالا که لیلا را این قدر دوست دارید، ببرید.

اما، رضا از بس حسود است، جلوی در را می‌گیرد، حتی گریه می‌کند، خواهر خودمان است و با قُدی، جلوی من را می‌گیرد: «نباید بروی!.. حق نداری...» اما، او زود به التماس می‌افتد: «نرو لیلا... ترو خدا، نرو! دیگر اذیت نمی‌کنم، حتی برایت یک گنجشک چاق می‌گیرم.»

برای اینکه، نفهمد چقدر تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، رویم را برمی‌گردانم و با لجبازی می‌گویم «می‌روم، گنجشک را

هم نمی‌خواهم!»

او که به رگ غیرتش برخورده، با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا می‌زند و می‌گوید: «برو...» و بعد داد می‌زند: «یاالله برو، اصلاً برو که برو، آب نبات چوبی هم برایت نمی‌خرم! وقتی از در خارج می‌شویم، او از توی راهرو داد می‌زند: «فکر کرده بهش التماس می‌کنم، رفتی که رفتی...» اما، وقتی به سر کوچه می‌رسیم از جلویمان در می‌آید و با چشمهای اشک‌آلود می‌گوید «نرو... نرو!»

یکی از آن روزها که دوباره با رضا دعوایم شده بود، دَم‌رو، روی دفتر مشقم افتاده بودم و فین‌فین‌کنان، مشق می‌نوشتم و به دایی که از آن‌ور دنیا بالاخره می‌رسد، فکر می‌کردم که زنگ در، رشته خیالاتم را پاره کرد. زی‌یی‌یی‌یی‌یی‌نگ، هر که بود، خیال‌نداشت دستش را از روی زنگ بردارد، مامان، مضطرب رختی را که می‌دوخت به گوشه‌ای انداخت و از جا پرید و با آشفستگی گفت: «لابد، دوباره مهدی با این بچه‌ها دعوایش شده!»

پشتِ سرِ مامان، من و رضا و نوید هم روان شدیم. وقتی، مامان در چوبی را که بندرت اتفاق می‌افتاد بسته باشد، بزحمت باز کرد، پشت در، کسی را بجز پیک شخص‌خصوص خاله‌جان ندیدیم. او فرهاد، پسر خاله دراز و عینکی‌ام بود که راه رفتنش، آدم را یاد لک‌لک

می انداخت. من البته هیچ وقت این را به رویش نمی آوردم، چون بهش برمی خورد و یک فصل مفصل، کتکم می زد. اقا خوب، وقتی دعوایمان می شد، دیگر دست خودم نبود کلمات خودبخود از دهنم بیرون می پریدند:

«حاجی لک، لک چه درازه گردنش عیناً غازه»

این بار هم تا او را پشت در دیدم، آن قدر از دستش لجم گرفتم که حد و حساب نداشت، همیشه این جور زنگ می زد تا همه را جلوی در جمع کند، بعد یک چیز بی خودی می گفت و می رفت.

دهنم را که باز کردم: «حاجی...»

او، نفس زنان گفت: «سلام خال...ه» در حالیکه عینکش را بالا تر می گذاشت، بریده، بریده ادامه داد: «مادر جانم گفتند، دایی جان دکتر تلفن کردند و گفتند، تصمیم گرفته اند که قبل از عید نوروز، بیایند ایران هه هه!! به امین بگویید، به باباجان بگویند به دایی، فردا تلفن کند هه هه!!»

وای چه خبر خوبی، با خوشحالی گفتم: «آقا فرهاد، بیا تو.»

و مادرم با محبت اصرار کرد: «مادر، بیا تو، اینجا توی کوچه یخ کردی! بیا تو آقا جان»  
اما، فرهاد که عادت داشت، وقتی اصرارش می کنند، عین دخترها ناز کند گفت: «نه، نه، بابا جانم توی

ماشینمان منتظرم نشسته، تازه، مادر جانم گفتند، زود برگردم.»

مادر دیگر اصراری نکرد، اما، رضا که حسابی مهم شدن فرهاد، لجش را درآورده بود، نمی‌دانم در گوشش چه گفت که فرهاد، یک هوپرید تو و یقه رضا را گرفت و با غیظ گفت: «اگر مردی، یک دفعه دیگر بگو...» هر چند رضا دیگر چیزی نگفت، اما فرهاد هم ول کن معامله نبود، پیشانیش را بدون توجه به مامانم، به پیشانی رضا چسبانده بود و همین طور که یقه‌اش را می‌کشید، داد می‌زد: «اوهوی با توام، یک دفعه دیگر بگو»، به یک چشم بهم زدن، جنگ مغلوبه شد، درست مثل دوتا خروس جنگی، بی‌شک اگر پره‌های رنگی داشتند، واقعاً از چنین بزن بزنی، هوا پُر از پر می‌شد. اما، چون نداشتند، فقط یقه رضا یک طرف افتاد و عینک فرهاد طرف دیگر. کار، به اینجا که رسید، مامان، بالاخره موفق شد، دو تا خروس خسته را از هم جدا کند. فرهاد با سروروی برافروخته و آستین شکافته، داشت از در بیرون می‌رفت که رضا داد زد: «حاجی لک لک عینکی، صورتش پرکک و مکی!!»



## قول پدر بزرگ

وقتی بابا بزرگ سرش را به دیوار می‌گذاشت و از ته دل آه می‌کشید، معلوم بود واقعاً از دستمان خسته شده، آن وقت نوید از کولش پایین می‌آمد، رضا کلاهش را پس می‌داد و من مثل بزرگترها، بهش پیشنهاد یک چایی داغ و تازه دم را می‌دادم و وقتی پدر بزرگ با رضایت می‌خندید، هر سه تا ذوق زده به هوا می‌پریدیم و روز از نور روزی از نو.

آن شب، بابا بزرگ زودتر از همیشه سرش را به دیوار گذاشت و با مهربانی گفت: «برای امشب دیگر بس است.»

رضا با غرغر گفت: «ما که یک ذره هم بازی نکردیم!»

پدر بزرگ گفت که توی راه خیلی خسته شده است و ادامه داد: «آخر من یک پیر مرد که بیشتر نیستم، باید خودم

را تا آمدن داینتان سر پا نگاه دارم.»  
 مادرم با تشر، ما را از پدر بزرگ دور کرد و با لحن  
 دلنشین و پر عطفی گفت: «اگر این بچه‌ها می‌گذاشتند،  
 من، شما را زمستانی روی تخم چشمم نگاه می‌داشتم!»  
 پدر بزرگ جواب داد: «ولی باباجان، من تنهایی و کوه  
 را خیلی دوست دارم!»

مامان گفت: «آخر، چه جور توی آن برف از کوه بالا و  
 پایین می‌روید؟!» و در حالیکه با دلسوزی تکرار می‌کرد  
 خیلی سخت است، خیلی سخت است، چیزهایی را که  
 روی زمین ریخته بودیم جمع کرد و ادامه داد: «باباجان،  
 شما بروید آن اتاق استراحت کنید، تا دست‌نماز بگیرید،  
 شامتان را هم می‌آورم.»

پدر بزرگ دعای خیری برای مامان کرد و با سختی از  
 جا بلند شد به «آن اتاق» یعنی اتاق سفیده که مال بابام بود  
 رفت.

اتاق به آن گندگی، بدون پدر بزرگ خالی خالی شده  
 بود. نوید این‌ور و آن‌ور می‌پلکید و برای خودش آواز  
 نامفهومی می‌خواند. رضا مشغول برج درست کردن  
 بالگوهایش شده بود و من با بی‌حوصلگی، با دفتر مشقم ور  
 می‌رفتم که صدایی به گوشم خورد، مثل کسی که در خواب  
 راه می‌رود، بدنبال صدا به حیاط کشانده شدم.

نزدیک مغرب بود، آسمان یواش یواش صاف می‌شد و



سرما مثل سوزن در تن فرو می‌رفت، لب پله‌های حیاط نشستم، دستهایم را زیرم گذاشتم و به آوازی که از اتاق بابام می‌آمد، گوش سپردم. آن را خوب می‌شناختم، پدر بزرگ بود که داشت قرآن می‌خواند، اما صدایش مثل همیشه نبود، موسیقی عجیبی داشت، پر از سوز بود، شاید هم گریه می‌کرد، نمی‌توانستم بفهمم که چه چیز پدر بزرگ را که عصر این همه خوشحال بود و عین بچه‌ها از خبر بازگشت دایی شادی می‌کرد، غمگین کرده است. صدای پدر بزرگ صاف می‌شد، اوج می‌گرفت، پایین می‌آمد، می‌لرزید، دوباره بلند می‌شد و بعد مثل باد که روی آب می‌دود، آرام می‌گرفت.

نمی‌دانم چطور خودم را به پشت در اتاق رساندم و بی‌اراده از شکاف در بدخل خزیدم، حال تازه‌ای داشتم، حتی با وقتی که برای اولین بار صدای پای بهار را شنیدم فرق داشت، نمی‌دانم، شاید هم همان جور بود. قلبم بشدت می‌تپید، سرم گیج می‌رفت و دست و پایم می‌لرزید. سینه خیز خودم را به بابا بزرگ رساندم و مسخ شده، به دهانش خیره ماندم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا متوجه من شد. سرش را که از روی قرآن برداشت، با لبخند گفت: «موش کوچولو اینجا چکار می‌کنی؟»

من جواب دادم: بابام، حالا حالاها نمی‌آید»  
 پدر بزرگ قرآن را بوسید، سر کرسی گذاشت و بجای هر جوابی، لحاف سفید را روی پایم کشید و با عطوفت گفت:

«بابای من کجا بودی؟ این قدر یخ کرده‌ای!»  
 در حالیکه سرم را به بازویش فشار می‌دادم، گفتم: «بابا  
 خوشحال نیستی؟»

— «چرا باباجون بیشتر از همیشه!»

— «بابا، دایی بچه هم دارد؟»

پدر بزرگ با خنده جواب داد: «آره که دارد! دو تا بچه  
 مثل دسته گل.»

زمزمه کنان رسیدم: «باباجون، دخترت باشم؟»  
 او دستش را دور شانه‌ام گذاشت و با یک دنیا عشق  
 گفت: «دخترمی.. دختر گُلّمی.. تو دخترم نباشی کی  
 باشد!»

— «نه باباجون، این جور ی نه...! آن جوری که پیام  
 خانه‌ات» و بعد با هیجان ادامه دادم: «باباجون، همه  
 کارهایت را می‌کنم، صبحها برایت صبحانه درست می‌کنم،  
 همه همه ظرفهایت را می‌شویم، گلهایت را آب می‌دهم.  
 خوب باباجون، اجازه می‌دهی پیام خانه‌ات، قول می‌دهم که  
 برایت دختر خوبی باشم، هیچ وقت هم اصرار نمی‌کنم، یا الله  
 برایم قصه بگو! یعنی، فقط شبی یک قصه بگویی بس  
 است، اصلاً اگر دلت نخواست، یک قصه هم نگو خوب؟!  
 خوب؟!»

نمی‌دانم چرا سایه‌ای از غم چشمهای پدر بزرگ را  
 پوشاند، شاید هم پرده‌ای از اشک بود. در حالیکه سرم را

نوازش می‌کرد، آهی کشید و ساکت شد، فکر کردم حرف بدی زده‌ام با شرمندگی من من کردم: «من اصلاً خیلی دختر بدی هستم، برای همین هم این قدر کتک می‌خورم، بدرد هیچ کس هم نمی‌خورم من اصلاً...»

یک دفعه، پدر بزرگ سرش را برگرداند و گفت: «کی همچین حرفی زده؟! تو فرشته کوچولوی من هستی! اگر یک دفعه دیگر از این حرفها بزنی، دلم را می‌شکنی و در حالیکه سرم را می‌بوسید، ادامه داد: «خوب حالا تا مامانت شامم را بیاورد، برایت یک قصه خوشگل تعریف می‌کنم.»

اما منکه به سمجی معروف بودم با پافشاری گفتم:

«ولی اولش باید قول بدهی که دخترم باشم.»

پدر بزرگ خیلی جدی، درست مثل اینکه با یک آدم گنده حرف می‌زند، گفت: «قول می‌دهی تا بهار صبر کنی؟»

ذوق زده، دست بزرگ و ورزیده بابا بزرگ را بوسیدم و با حرارت تکرار کردم: «قول می‌دهم، قول می‌دهم، آخ جانمی جان!»

برف دوباره گرفته بود، سوز از شکاف در بداخل نفوذ می‌کرد. سرم را به بازوی پدر بزرگ فشردم و لحاف را تا زیر گلویم بالا کشیدم.

به چاه بی اندازند، مامان برای شام صدایمان کرد.  
 من در حالیکه با سمجی آستین باباجان را می کشیدم  
 پرسیدم: «بابا آخرش چی شد...! آنها آخر سر توانستند،  
 گلِ دلِ یوسف را بکنند؟» باباجان چیزی نگفت.  
 دوباره سر شام در گوش باباجان، زمزمه کردم: «باباجان  
 توانستند؟»

— «نه، نتوانستند!»

نفس راحتی کشیدم و با خودم فکر کردم «پس، همه  
 گلها هم یک جور نیستند.» و بعد با لحن متفکرانه‌ای از پدر  
 بزرگم پرسیدم: «شما بذر گل همیشه بهار هم دارید؟»  
 پیر مرد با خوشروئی گفت: «دیگر آن را برای چی  
 می خواهی؟»  
 مثل آدم بزرگهای مطمئن، جواب دادم: «می خواهم توی  
 باغچه دلم بکارم.»



## فرودگاه

همه فامیل مادرم توی فرودگاه جمع بودند، پدر بزرگ گوشه‌ای نشسته بود، چپق دود می‌کرد، مادر بزرگ خودش را مشغول حرف زدن با پیرزن دیگری کرده بود و خاله با وسواس یا به پایون سر دخترهایش ور می‌رفت و یا با لحنی که سعی می‌کرد خیلی مودب باشد، به فرهاد توضیح می‌داد: «آقا چند دفعه بگوییم، آن کرواتت را مرتب کن!» و وقتی مطمئن می‌شد کسی متوجه آنها نیست، پنهانی به شوهرش می‌توپید: «آن شکمت را بده تو!» و شوهرش که مرد حرف شنوی بود، فوراً خودش را جمع و جور می‌کرد و راست می‌ایستاد تا قد بلندتر بنظر بیاید.

خاله خیلی هیجان زده بنظر می‌رسید، مرتب این پا و آن پا می‌کرد، یک بار هم شنیدم به مامان می‌گوید: «بابا، لباس نو مگر ندارد، چرا این ریختی آمده؟! آبرویمان جلوسوی زن

داداش می‌رود!»

یادم نیست مامانم چه گفت، اما من فوراً برگشتم به بابا بزرگ نگاه کردم. پیر مرد نازنین، در گوشه سالن، روی مبل سفیدی نشسته بود و پکهای محکمی به چپش می‌زد. در آن لحظه مثل کسی که در مه فرو رفته باشد، بنظر می‌رسید!

امین، جمعیت را عقب زد با سر و روی شادمان گفت: «هوایما نشست!» خاله، فوراً دامنش را مرتب کرد. آخرین توضیحات را به افراد خانواده‌اش داد و به همراه بقیه، آماده استقبال از دایی اینها شد. طولی نکشید که مسافران از راه رسیدند.

همه جیغ و فریاد می‌کردند، حتی بابا بزرگ هم سر جایش نبود. خیلی دلم می‌خواست، این دایی را که بی‌شک مهمترین فرد خانواده بود، ببینم. بزحمت دیواری را که پاها جلویم ساخته بودند، شکافتم.

دایی علی، مرد بسیار قد بلندی بود، حتی از بابا بزرگ هم بلندتر، برای اینکه امین را ببوسد، سرش را پایین آورد و برای بوسیدن دختر خاله‌هایم آنها را بغل کرد، روی زانویش

نشست و رضا را به سینه فشرد و با فرهاد طوری دست داد که انگار با یک مرد واقعی طرف شده است. همه خوشحال بودند، همه می‌خندیدند، حتی جیغ و فریاد می‌کردند تا ثابت کنند از دیدن دایی خیلی ذوق کرده‌اند. من، با اینکه درست کنار پای مامان و مادر بزرگم ایستاده بودم، کسی متوجه من نشد. برمی‌آزمای از شکافی که بین دیوارِ پاها ایجاد کرده بودم، بیرون خزیدم.

مدتی بود برای خودم می‌چرخیدم، نمی‌دانستم کجا می‌روم، یا دنبال چه چیزی می‌گردم، فقط دلم می‌خواست یک جایی را پیدا کنم و قایم بشویم. همه جا پر از آدم بود، اما من، غیر از دامن و شلوار و کفش چیزی نمی‌دیدم، وقتی بالاخره از دست این همه پا خلاص شدم، یک جایی کنار یک گلدان بزرگ و سفید که پر از برگهای سبز بود، پیدا کردم و همانجا چمباتمه نشستم.

داشتم با انگشتم روی بدنه سفید گلدان نقاشی می‌کردم، (یک خانه چوبی کوچولو در کنار یک دریای بزرگ، ناگهان طوفان می‌شود، خانه کوچولو را از جا می‌کند و به دریا می‌اندازد، دریا پر از ماهی‌های گنده و ترسناک است، اما یک دفعه، یک ماهی گنده‌تر از همه جلو می‌آید و هام، خانه کوچولو را قورت می‌دهد!)

هراسان انگشتم را از روی گلدان برداشتم و از خودم

پرسیدم، مادرم اینها کجا هستند؟ انگار همگی گم شده بودند، از فکر اینکه دیگر نیستند، چنان وحشت کردم که بی اختیار از جا بلند شدم و نالیدم: «مامان»

اما صدایی نیامد، پیرزنی محکم میج دستم را گرفت و رو به زن دیگری گفت: «این بچه گم شده، باید تحویل پلیس فرودگاهش بدهیم!»

از اسم پلیس چنان وحشت کردم که همه وجودم به لرزه افتاد، با آخرین زوری که داشتم، دستم را از دست سمج پیر زن آزاد کردم و پا بدو گذاشتم. اما کجا می‌رفتم؟ همه صورتها به نظرم غریبه می‌آمدند، یکی داد زد: «اووو بچه مگر کوری!» از کنارش رد شدم، اما درست همان موقع به کسی دیگر خوردم و او همانطور غرید: «بچه حواست کجاست؟!» هیچ دهانی با محبت باز نمی‌شد، همه، عصبانی و دلخور و تهدید کننده بنظر می‌رسیدند.

اشکهایم را با پشت دست پاک می‌کردم، وحشت زده مقابلم را نگاه می‌کردم و پس پسکی عقب می‌رفتم که یکی فریاد زد: «لیلا لیلا» و بدنبالش امین ظاهر شد، نفهمیدم چطوری خودم را توی بغلش پرتاب کردم.

\* \* \*



## فریاد زدم: بهار آمده

برف نرم و سبکی از صبح زود دوباره گرفته بود، هر چند لباس گرمی به تن نداشتم، اما سردم هم نبود. دستهایم را توی جیب روپوشم کرده بودم و رشته دراز تخیلات شیرینی را بهم می بافتم.

به مدرسه که رسیدم، زنگ خورده بود، از اینکه کسی را توی حیاط پیدا نکردم، خیلی دلخور شدم، پس این همه حرفی که درباره داییم بهم بافته بودم، به چه کسی باید می گفتم؟! از ترس خانم ناظم، دزدکی از کنار دیوار رد شدم و خودم را توی کلاس که نزدیک دفتر بود، انداختم. در، غرغری صدا کرد. خانم معلم که داشت مشق‌ها را خط می زد با تعجب سرش را از روی دفترچه یکی از بچه‌ها بلند کرد: «لیلا، امروز خیلی دیر کردی!»

زیر لب جواب دادم: «خانم داییمان آمده!» بچه‌ها که

حواسشان به من بود، پقی زدند زیر خنده.

وقتی خانم معلم اجازه داد بنشینم، خودم راتوی میز چپاندم و در گوش زهرا گفتم: «دیروز داییم آمد!»

زهرا، بدون اینکه هیجانی نشان بدهد، جواب داد: «خوش بحالت، فرشته مهربان که هنوز بابای من رانیاورده!»

با اطمینان گفتم: «غصه نخور، مطمئنم وقتی بهاری یاد، بابای تو هم می آید!»

او با سادگی گفت: «تواز کجا می دانی؟»

— «من می دانم، همه اتفاقات خوب توی بهار می افتد!»

— «بهار کی می آید؟»

— «درُست دُرُست دو هفته دیگر.»

زهرا با تاسف رویش را برگرداند و گفت: «برو بابا

خیلی دیر است، من دلم می خواهد همین الان بیاید.»

خانم شیوا وقتی به سرمیز ما رسید با محبت گفت:

«شما دو تا چی می گوئید که تمام نمی شود؟!» اما، بدون

آنکه منتظر جواب بشود، مشق های ما را خط زد و روبه من

گفت: «لیلا می خواهی یک مشت آب به صورتت بزنی؟»

با شرمندگی تکانی به سر و چشمم دادم و گفتم:

«خانم خوابمان نمی آید.»

خانم معلم به سر جایش برگشت، زهرا ساکت شد و من

سعی کردم با چشم باز به آنچه خانم معلم می گفت گوش

بدهم. اما هر چه می کردم، نمی توانستم چیزهایی را که پای

تخته می نوشت بینم.

خانم معلم صدا کرد: «لیلا تو حواست کجاست؟ داری  
به کجا نگاه می کنی؟»  
— «هیچ جا خانم!»

اما، من حواسم پیش بهار بود. و با چشمهای نیمه بسته  
خانم معلم را تماشا می کردم. او لباس پشمی ظریف و آبی  
رنگی پوشیده بود که درست هم رنگ چشمهایش بود و سایه  
زیبایی روی صورت مهتابیش می انداخت. نمی دانم چرا بنظرم  
رسید که یکبار دیگر او را در آن لباس دیده ام، شاید هم توی  
خواب دیدمش، اما نه او همان پری مهربان بود... درست  
همین موقع، خیال افسونگر با چوب باریکش به خانم معلم  
زد و همه چیز را آن جور که من می خواستم تغییر داد.

برف بند آمده بود، آفتاب دلچسبی از پنجره های بزرگ  
اتاق بدرون می تابید و درخشش پرده های مخمل سبز و  
فرشهای ابریشمین سرخ را چند برابر می کرد که نسیم ملایمی  
به داخل تالار نفوذ کرد و چلچراغ بزرگ و گریستال را که  
در شب با هزاران شمع، تالار را غرق نور می کردند، جلینگ  
جلینگ به صدا درآورد و بعد، پرده سبزی که در ورودی را  
می پوشاند، به آرامی تکان خورد و خانم شیوا چندین سال  
جوانتر و چندین بار زیباتر، با یک لباس ابریشم آبی و شل  
مخمل صورتی وارد شد. او در آن لحظه، خیلی پرشکوهتر از  
تصویر سیندرلا در ذهنم بود، نمی توانستم به هیچ چیز، غیر از

ملکه بهار، او را تشبیه کنم، او درست عین او بود. فکر دیدن بهار چنان خوشحالم کرد که سر از پا نشناخته از جا پریدم و با همه شور و حرارتی که در دلم بود، فریاد زدم: «بهار، بهار آمده..!!»

غافل از اینکه، این فریاد بی موقع، مانند ریگی که در آب بیندازند، حباب خیالم را می ترکاند. خانم شیوا با چشمهای گرد شده و دهان باز، بطرفم می آمد و بچه ها غش غش می خندیدند.

\*\*\*

زنگ تفریح بود، پیش خدمت مدرسه با سینی چای داغ که بخارش از دور دیده می شد به طرف دفتر می رفت، بچه ها در حیاط برف بازی می کردند. پنهانی از در مدرسه بیرون آمدم، دلم خیلی گرفته بود، گلوله برفهایی که بچه ها به روپوش و صورتم زده بودند، طوری می سوخت که انگار با قلوه سنگ زده اند. اما، دردناک تر از آن احساسی بود که در دلم داشتم. بچه هایی که دو هفته پیش، وقتی خانم مدیر بهم جایزه داد، با احترام حتی حسرت نگاهم می کردند و هورا کشان تشویقم می کردند، حالا با گلوله برفی به سر و رویم می زدند و خنده کنان دم می گرفتند «دیوونه... دیوونه...!!»

\*\*\*

در خانه باز بود، از اتاق بزرگه صدای مادرم می آمد که

مشغول سر و کله زدن با نوید بود. پاورچین، پاورچین، پاورچین، خودم را به حیاط رساندم و از راه باریکی که پدر بزرگ روز گذشته بین برفها درست کرده بود، رد شدم و خودم را به اتاق سفیده رساندم و یک لنگه در را کشیدم، قفل، تقی صدا کرد پدر بزرگ رفته بود، ناگهان همه اشکی را که جمع کرده بودم تا بدامنش بریزم، روی صورتم ریخت.



بزحمت از میان انبوه برفها که قسمت شمالی خانه را پر کرده بود، رد شدم و خودم را به درخت نارنج که تا کمر پوشیده از برف بود رساندم و پشت درگاهی یکی از اتاقها، جایی که هم سرپناهی داشت و هم نزدیکترین جا به درخت نارنج بود، چمباتمه نشستم.

درخت نارنج با مهربانی، علت ناراحتی ام را پرسید و من جواب دادم: «یکی از آن زنبورهای گنده که عسل درست می‌کند، دلم را نیش زده است.»

او با سادگی جواب داد: «اوخ اوخ، چقدر هم درد می‌گیرد.»

ولی فوراً از دروغی که گفته بودم، شرمند شدم و راست راستش را برایش تعریف کردم، درخت مهربان با اصرار گفت: «تو حتماً، حتماً، باید این بچه‌های نادان را ببخشی!»

با گله‌مندی گفتم: «تو چی می‌گویی، آنها داد می‌زدند،

دیوانه دیوانه و به سر و رویم گلوله برفی می‌زدند!»  
 او با همان لحن ادامه داد: «از همین جا بفهم که بچه  
 هستند! اگر آنها یک دفعه عباس دیوونه را دیده بودند، خوب  
 می‌فهمیدند که دیوونه‌ها اولاً، فقط مردهای شکم‌گنده و  
 کچل هستند و دوماً، فقط و فقط تابستانها پیدایشان می‌شود!»  
 سرم را به دیواره درگاهی تکیه دادم و ساکت شدم،  
 درخت نارنج بعضی وقتها که خیلی عاقل می‌شد، از این  
 حرفها می‌زد و توقع داشت فوراً از جا بپریم، یک ماچ  
 گنده‌اش بکنم و بگویم قربان تو درخت با هوش، اما از  
 آنجایی که خیلی بی‌حال بودم، هیچ کدام از این حرفها را  
 نازدم. آن وقت او با دلخوری گفت: «من اصلاً درخت  
 خنگی هستم...! اصلاً بدرد هیچ کس نمی‌خورم...! برای  
 اینکه صدایش را نشنوم، سرم را روی زانویم گذاشتم و با  
 دست گوشه‌ایم را گرفتم. او هنوز نمی‌دانست که بچه‌ها،  
 حتی بعضی از آدم بزرگها، یک گل طبیعی توی دلشان دارند  
 که اگر یکی از آن زنبورگنده‌ها نیشش بزند یا کسی آنرا  
 بشکند، طول می‌کشد تا دوباره خوب بشود



## بیماری لایلا

وقتی مامان، ظرف غذا را بالای سرم گذاشت با ناله گفت: «پس کی خوب می‌شوی؟!» می‌دانستم، این یک هفته مریضی، حوصله همه بخصوص مامان را خیلی سر برده، البته حقم داشت، درست من وقتی مریض شده بودم که ایام میهمانداری مامان بود و باید ده برابر همیشه کار می‌کرد.

موقعی که، می‌خواست از در اتاق بیرون برود با تردید صدایش کردم: «مامان» اما فوراً به سرفه افتادم، رویش را برگرداند و با شک پرسید: «من را صدا کردی؟»

با سر جواب مثبت دادم، با التماس اشاره کردم، پهلویم بنشیند، سرش را که نزدیک صورتم آورد، کمی خودم را جابجا کردم و با صدایی که به سختی از گلویم خارج می‌شد، گفتم: «مامان، قول می‌دهم از فردا خوب بشوم...!»

مادر، دست خنکش را با دلسوزی روی پیشانیم گذاشت و گفت: «طفلیک من، توجه گناهی داری؟»  
 با دیدن اشکی که توی چشمهایش حلقه زده بود، چنان قلبم تیر کشید که بی اختیار دستش را چسبیدم: «مامان... مامان، من دیگر مدرسه نمی‌روم، پیشت می‌مانم و همه کارهایت را می‌کنم... قول می‌دهم که دیگر مریض نشوم...»

مادرم که خیلی خوددار بود و هیچ ناراحتی، حتی احساساتش را زیاد بروز نمی‌داد، آن روز محکم مرا به سینه فشرد و گفت: «آخ، طفلیک معصوم من...!»  
 تازه می‌فهمیدم که از همه دنیا، بیشتر دوستش دارم و حاضر نیستم با هیچ مامانی در دنیا عوضش کنم.

\* \* \*

عصر، توی رختخوابم نشسته بودم، حتی سرفه‌ام نمی‌کردم و کتاب قصه‌ای را بلند، بلند برای نوید می‌خواندم که یکی زنگ زد.

نوید از وقتی که توانسته بود سر پا بایستد و دو سه قدمی راه برود، در باز کردن را حق خودش می‌دانست، برای همین تا صدای در را شنید با خوشی دستهایش را بهم زد و چهار دست و پا خودش را به راهرو رساند.

صدای آشنائی با مادرم سلام علیک می‌کرد و حال مرا می‌پرسید. فوراً شناختمش، فوراً لحاف را سرم



کشیدم و خودم را بخواب زدم. مادرم مشغول تعارف کردن بود و نوید با دست تپلش، قایم بصورتم می‌زد، می‌خواست هرطور شده بیدارم کند، اما من تکان نخوردم. خانم معلم آمد، کنار رختخوابم نشست. این را از عطر آشنایش فهمیدم و بعد دستهای خنک و معطرش را روی پیشانیم گذاشت و با آهنگ ملایمی گفت: «این بچه هنوز تب دارد، نبضش هم تند می‌زند!» اما من دیگر تب نداشتم! از خجالت بود که سرخ شده بودم و قلبم تند می‌زد.

مادرم جواب داد: «اتفاقاً داییش دیشب اینجا بود، گفت چیزی نیست، خوب می‌شود، باد سرما خوردگی به گلویش ریخته است.» در همین موقع رضا وارد اتاق شد، این را از در باز کردن او فهمیدم، مادرم گفت: «رضا، خانم معلم لیلا آمده‌اند، بیا اینجا» و خطاب به من ادامه داد: «لیلا جان بیدار شو...»

رضا گفت: «اِه، ای که بیدار بود! الکی خوابیده!»

از جا پریدم و گفتم: «خودت الکی خوابیدی!»

همه خندیدند، منم بناچار به خانم معلم با شرمندگی سلام کردم و برای اینکه بیشتر از این خیط نشوم، خندیدم. خانم معلم، با محبت دستم را گرفت و گفت: «خوب مادر جان، الحمدالله که حالت بهتر شده، حالا دیگر می‌توانی از فردا به مدرسه بیایی!»

در حالیکه ملحفه لحاف را دور انگشتم می‌پیچیدم جواب

دادم: «ما، دیگر مدرسه نمی‌آیم!»

خانم معلم با تعجب پرسید: «چرا؟»

— «اصلاً، خانم از اولش نمی‌خواستیم بیاییم مدرسه، ولی اجازه، حالا می‌خواهیم توی خانه کمک مادرمان بکنیم، بعد وقتی هم که بهار آمد...» فوراً دنباله حرفم را خوردم، من نباید حرفی را که پدر بزرگم بهم گفته بود، به هیچ کس دیگر بگویم.

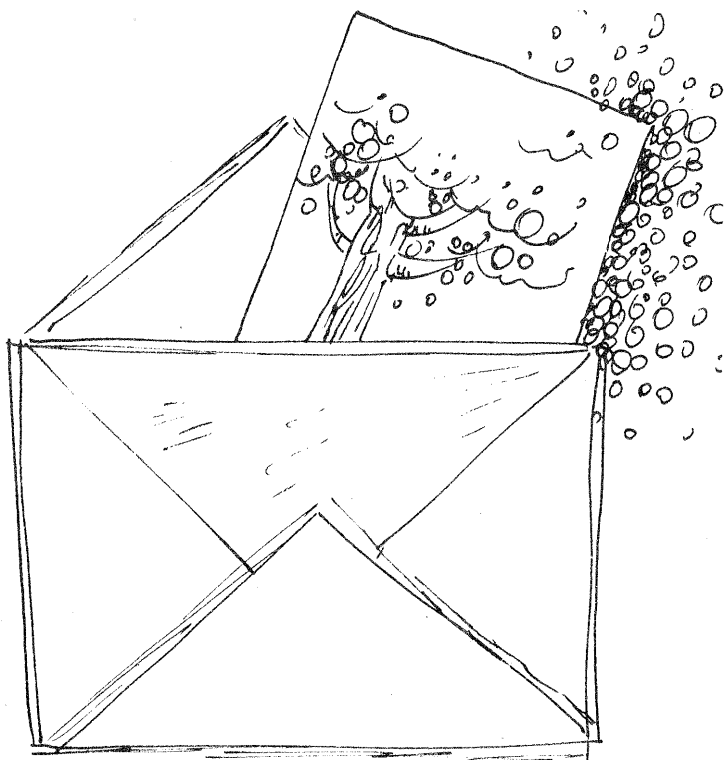
در این موقع، مادرم با سینی چای وارد شد و خانم معلم پرسید: «آن وقت بهار می‌آیی مدرسه، فکر نمی‌کنی خیلی دیر باشد؟ جای تو، توی مدرسه خیلی خالی است، همه بچه‌ها، یکی، یکی برایت سلام رسانده‌اند.»

زمانی که مادرم، چای و شیرینی را جلوی خانم معلم گذاشت، خانم معلم پرسید: «آخر، این بچه چطوری مریض شد؟»

یواش روی تشکم سر خوردم، لحاف را تا گردنم بالا کشیدم و با دلواپسی به دهان مادرم خیره ماندم، اگر می‌خواست قصه‌ای را که درباره مریض شدن من تعریف می‌کند، برای خانم معلم هم بگویند، از خجالت دوباره مریض می‌شدم، اما مادر چیز دیگری گفت: «واله خانم پیش می‌آید، کم لباس پوشیده بود، هوا هم سرد بود.»

نفس راحتی کشیدم و عضلات دست و پا و صورتم را شل کردم. خانم معلم صورتش را بطرف من برگرداند و گفت:

«اصل کار، حالا است که خوبِ خوب شده، راستی  
 لیلاجان، زهرا برایت یک نامه داده است!»  
 نامه زهرا را باز کردم، یک طرفش یک درخت کشیده  
 بود که مثلاً پر از گل بود و زیرش نوشته بود «درخت نارنج  
 لیلا.» طرف دیگر نوشته بود «لیلا، بابام همان روز از سفر  
 آمد.»





## سفر امین

برفها آب شده بودند، درختها جوانه زده بودند و باغچه در حال سبز شدن بود، حتی موسی کوتقی‌ها به آشیانه‌شان که در میان شاخه‌های ظریف و بهم پیچیده درخت یاس بود، برگشته بودند و ما مثل چلچله‌ها، آماده کوچ بهاری از اتاقهای جنوبی، به اتاقهای غربی بودیم. همه کمک می‌کردیم، فقط جای امین خالی بود.

نزدیک غروب، مامان داشت غذا می‌پخت و من با پرچانگی از مدرسه و کلاس می‌گفتم که امین وارد آشپزخانه شد. ذوق کنان بطرفش پریدم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم، او همان طور که سرم را نوازش می‌کرد به مامان سلام کرد، اما مامان وانمود کرد نشنیده، گفتم: «مامان...» می‌خواستم متوجه امین بشود.

اما او با خشنونت گفت: «برو بین نوید کجاست؟!»  
از در آشپزخانه که بیرون آمدم، شنیدم امین می‌گوید:  
«مامان برای تعطیلات عید، می‌خواهم با بچه‌های مدرسه،  
بروم مسافرت.»

مامان، همان طور که شیوه خودش بود، بدون اینکه  
صدایش را بلند کند با لحنی پراز دلخوری و عصبانیت  
گفت: «امین دست بردار، تو دیگر بچه نیستی...! این  
حرفها عاقبت ندارد، چقدر به بابایت بگویم رفته خانه  
دوستهایش درس حاضر کند!»

با کنجکاوی، گوشم را به دیوار آشپزخانه چسباندم. امین  
با نرمش و ادب گفت: «ولی مامان، ما واقعاً درس هم  
می‌خوانیم، تازه من که دیگر بچه نیستم.»

مادر با بی‌صبری جواب داد: «این حرفها که کوچک—  
بزرگ ندارد... بخدا، امین دیگر حوصله ندارم... هر چه تو  
زندگی کشیدم بس است... تو امسال باید بروی  
دانشگاه...! باید درس بخوانی...!»

— «ولی مامان، من درس هم می‌خوانم!»

مادر غرید: «خدا از دهنش بشنود. بخدا این بحث  
کردنها عاقبت ندارد... تو زورت به هیچ کس نمی‌رسد. اگر  
فکر خودت نیستی، لا اقل به ما رحم کن.»

زانوهایم را در بغل گرفته بودم، روی اولین پله پشت بام  
که به اتاق امین می‌رفت، نشسته بودم و با دقت به آنچه بین

امین و مادر رد و بدل می شد، گوش می دادم، اما هر چه می کردم، نمی توانستم بفهمم چه اتفاقاتی دارد می افتد، حتی نمی توانستم بین خوابی که دیده بودم با مکالمه دو نفری آنها، رابطه ای پیدا کنم.

\* \* \*

دو روز بعد، یعنی روز بیست و نه اسفند، امین با ساک کوچکی، از پله های اتاقش بطرف راهرو سرازیر شد، مادر که مشغول پاک کردن یکی از شیشه های اتاق بزرگه بود، دستمالش را زمین گذاشت و با تلخی گفت: «تو که حرف، حرف خودت است، اقلأً بگذار از زیر قرآن ردت کنم!»

وقتی مامان بدنبال قرآن رفت، دست امین را چسبیدم و با صدای شکسته ای زمزمه کردم: «امین کجا می روی؟» با زانوی تا شده کنارم نشست، طوریکه صورتش درست جلوی صورتم قرار گرفت، چشمهای درشت و مشکیش بیش از همیشه برق می زد، خودم را در آغوش انداختم و سرم را روی گردنش گذاشتم: «امین تو وقتی برگردی، من دیگر اینجا نیستم!»

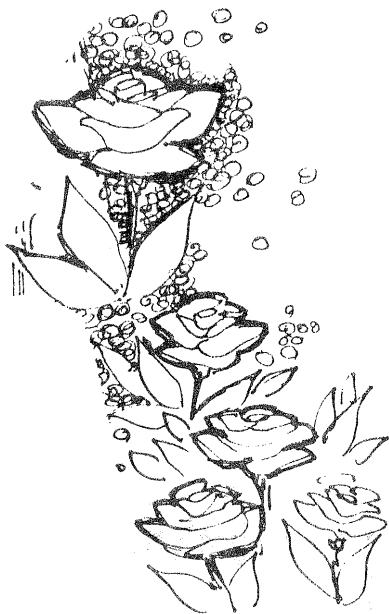
امین سرم را از روی شانهاش بلند کرد و پرسید: «چی می گویی لالا! یعنی چی نیستی؟!»

مادرم که برگشته بود، از پشت شانها ام را کشید و با صدای خشکی که اصلاً شبیه صدای واقعیش نبود، گفت: «اشکها تو پاک کن، آبغوره گرفتن دم عیدی شگون ندارد.»

وقتی امین از در خارج شد تا کمر کش کوچه دنبالش  
دویدم و فریاد زدم: «امین امین...» برادرم برگشت، هنوز  
لبخند می‌زد، «امین زود برمی‌گردی؟»

— «زود زود!» و در حالیکه به پاهایم اشاره می‌کرد،  
ادامه داد: «به شرطیکه دیگر با پای برهنه، توی کوچه  
نیایی...!»

این اولین بار بود که امین از خانه بیرون می‌رفت و  
سفارش گل سرخ را نمی‌کرد!







## موسیقی آسمانی

شب بود، اما ترسی از شب توی دلم نبود، نسیم ملایمی می وزید و نور نقره‌ای مهتاب را در سرتاسر حیاط پخش می کرد. دو تا کبوتر کوچک، لب دیوار نشسته بودند که صدایشان در نمی آمد، انگار به آهنگی با دقت گوش می دادند، ماهیها توی حوض کاشی، معلق می زدند. بنفشه های کوچک که از شبنم پوشیده بودند، با نرمش موج های آب می رقصیدند. درختچه گل سرخ، با هفت تا غنچه درشتش، منتظر، چشم به آسمان دوخته بود و نارنج پیر که خیلی احساساتی تر از او بود، با بی صبری، شاخه های پر از جوانه اش را تکان می داد.

سر و صدای خواهر و برادرهایم از اتاق می آمد، می توانستم مجسم کنم که همگی دور سفره هفت سین نشسته اند و مادرم با چادر سفیدش، نماز می خواند و بابام

روی قرآن خم شده است، شاید عیدی‌های ما را لای آن می‌گذارد.

با خوشی، نفس عمیقی کشیدم و لب باغچه، زیر درخت نارنج، دراز کشیدم. هوا آکنده از عطر داغ شیرینی بود و آسمان مثل یک چلچراغ بزرگ با هزاران شعله کوچک نور می‌درخشید. با خشنودی به بهار که بالاخره می‌آمد، فکر می‌کردم که نسیم ملایمی بلورهای ستاره را جلینگ جلینگ لرزاند، این صدا را خوب می‌شناختم، پیش درآمد آن موسیقی آسمانی بود. سرانجام، لحظه‌ای که انتظارش را روز به روز، ساعت به ساعت می‌کشیدم، فرا رسیده بود، موسیقی بهار از زمین و آسمان شنیده می‌شد. بهار، مثل نسیم از درخت یاس گذشت و عطر ملایمی حیاط را پر کرد، به بوته گل سرخ رسید، غنچه‌هایش شکفت، از حوض رد شد، آب آرام گرفت و مثل تاج، بر سر درخت نارنج نشست و درخت مهربان را عروس باغچه کرد. سپس از درخت سر خورد و به سبکی شادی، روی سینه‌ام پرید و به دلم وارد شد. ناگهان سبک بالی و کم وزنی عجیبی بهم دست داد، انگار، غنچه دلم شکفته بود و یا پرنده شده بود. بلورهای چلچراغ آسمان، هنوز جلینگ جلینگ می‌کردند که شنیدم یکی صدایم می‌کند و موقعی که سرم را از زمین برداشتم، تا صدا را بهتر بشنوم، دیدم پیچکهای وحشی با سرعت سر از خاک در آوردند و مانند مارهایی که به نوای یک نی اسرارآمیز می‌رقصیدند، با

شتاب، اما نرمش و زیبایی فوق العاده، بهم بافته شدند. فوراً از پله های نردبامی که مرا به آسمان می رساند، بالا رفتم، بالای بالا، حتی از ابرها هم گذشتم، باز هم بالا تر رفتم. زمانی که نردبان به آخر رسید، مانند پر کوچکی به پرواز درآمدم و آن وقت بود که موسیقی تازه ای به گوشم رسید که از آهنگ آمدن بهار هم شکوه مندتر بود. صدا از همه جا شنیده می شد و من دنبال سرچشمه آن بودم که یکی صدایم کرد، سرم را به طرف جایی که خوانده شده بودم، گرداندم، پیش رویم، دیگر شعله باریکی روشنایی یا بلورهای کوچک ستاره نبود! دریایی از نور بود!! دریایی از نور بود و سکوت!

\* \* \*

یکی، با نوک پا، به پهلو چپم می زد و با خشونت اسمم را می برد، «لیلا — لیلا» با بی حالی چشمهایم را باز کردم، کسی بالای سرم ایستاده بود که از کمر به بالايش در تاریکی واقع شده بود. تاریکی، چشمم را آزار می داد، حتی نور ضعیفی که از شیشه های کوچک اتاق می تابید، نمی توانست دور و برش را روشن کند. تا چشمهایم بسته شد، صدایی که به نعره شبیه بود، از بالای سرم شنیده شد: «اوو بچه پاشو...! مامان بیا... پیدایش کردم، اینجاست!»  
عربده مهدی، مامان و رضا و مریم را سراسیمه بالای سرم کشاند. این را از صدای پایشان فهمیدم، حتی صدای پای نوید را که عقب سر آنها می افتاد و بلند می شد، می توانستم

تشخیص بدهم.

مادر که صدایش می‌لرزید، بانک زد: «بلند شو، بچه دیوانه... بچه نادان...! خبر مرگت این جا چکار می‌کردی...! خدایا من چه گناهی کردم، گیر اینها افتادم...! بلند شو پس چرا تکان نمی‌خوری...؟!»

چشمهایم را که دیگر به تاریکی عادت کرده بود، باز نگه داشتم، اما مثل خوابزده‌ها به بالای سرم خیره ماندم. نوید با دستهای کوچکش تکانم می‌داد، مهدی با خشونت دستهایم را می‌جنباند، و خودم با همه وجود، سعی می‌کردم از جا بلند بشوم، اما نمی‌توانستم؛ بدنم مثل سنگ به زمین چسبیده بود. مهدی که صبرش تمام شده بود، به خیال اینکه بازی در می‌آورم، از دستم کشید و بلندم کرد، شانام جرق صدا کرد، تا توی کمرم تیر کشید، تازه انگار بهوش آمدم، دفعتاً، دستم را کشیدم و خودم را به طرف درخت نارنج انداختم و با هر دو دست، کمر قطور نارنج را چسبیدم و وحشت زده دست به زاری گذاشتم: «ولم کنید، من با شما نمی‌آیم، می‌خواهم به آسمان برگردم، می‌خواهم برگردم!»

مهدی که بیش از همه افراد خانواده از زور و بازویش مطمئن بود، به زور مرا از درخت نارنج کند و کِشان-کِشان به اتاق برد و جلوی در، چنان هولم داد که با صورت، پای سفره هفت سین، نقش زمین شدم و خون از دماغ و بینی‌ام جاری شد.

مریم که انتظار دیدن این صحنه را نداشت، پرخاش کنان بطرف مهدی دوید و جیغ زد: «ای قلدر لعنتی»، دلم نمی‌خواست مریم مداخله کند؛ دیگر حوصله یک دعوی تازه را نداشتم. داشتم به سرو صدایی که در اتاق بود، گوش می‌دادم و درد دل می‌گفتم: «ای خدا چسی می‌شد، من را پیش خودت نگاه می‌داشتی؟!»، که بابام، سلام نمازش را داد، این دفعه دیگر لا اله الا الله نگفت، به یک جیغ بنفش که یک متر مرا از جا پراند، کفایت کرد و باعث شد جنگ بین مریم و مهدی، قبل از مغلوبه شدن، آرام بگیرد.

آقا جان، با صدای آرامتری که ذره‌ای هم مهربانی درش بود، گفت: «پاشو دست و صورتت را آب بکش، همه سفره نجس شد!» مخصوصاً دماغم را به سفره مالیدم و از جایم تکان نخوردم، او، آنقدر که فکر نجس و پاکی بود، به فکر ما نبود، حتی وقتی با تشر به مهدی گفت: «آدم، خوب نیست این قدر بیرحم باشد!» باهاش آشتی نکردم.

مادرم با شیشه دوا قرمز، بالای سرم آمد و با تاش سرم را از روی سفره برداشت و گفت: «ببین چه به روز خودت آوردی...! و با پنبه، گونه چپم را که با پوست درخت خراشیده شده بود و به شدت می‌سوخت، پاک کرد. با او هم نمی‌توانستم آشتی کنم، چون هنوز از سرزنش کردنم باز نمی‌ایستاد: «ببین، چه عیدی برای ما درست کرده‌ای...! خدایا می‌بینی...؟!»

حالا داشت شکایت مرا به خدا می‌کرد. با لجبازی دستش را پس زدم، بینی خون آلودم را با لبه آستینم پاک کردم و برای شستن دست و صورتم روانه حیاط شدم. می‌دانستم نگران امین است، می‌دانستم کارش زیاد است، حتی می‌دانستم که من برای او دختر خوبی نیستم، اما هیچ کدام از اینها، دلیل خوبی برای شکستن دلم نبود.

\* \* \*

لبه حوض نشسته بودم، آرنجم را روی شیر آب تکیه داده بودم. باد خنکی مثل یک دست، اشکها را از صورتم پاک می‌کرد. دوباره از اتاق صدایم کردند، برای اینکه وانمود کنم مشغول شستن صورتم هستم، شیر آب را باز کردم، اما آنها ول کن نبودند، همچنان صدایم می‌کردند. آن قدر که دلم می‌خواست سرم را روی سینه پر از خار گل سرخ بگذارم، رغبتی به اتاق رفتن و شام خوردن نداشتم. اما، برای اینکه آلم‌شنگه جدیدی بپا نشود، به اتاق رفتم و در دل گفتم: «بالاخره که بهار آمد! فردا... فردا برای همیشه از این خانه می‌روم».

## خدا حافظی

با تنها کسی که خدا حافظی نکرده بودم، درخت نارنج سو. سربه زیر، جلوی درخت نارنج ایستاده بودم و دنبال جمله مناسبی برای خدا حافظی می‌گشتم که درخت پسر با مهربانی گفت: «لیلا، حق داری از دستم دلخور باشی، ولی بخدا، من هیچ تقصیری نداشتم، چکار کنم که پیر و پوست کلفت شده‌ام...»

فوراً حرفش را بریدم: «چی می‌گویی؟ اصلاً حرفش را نزن!»

— «لیلا، خودم تا صبح گریه کردم!»  
بزحمت آب گلویم را قورت دادم: «خودم همین‌طور، اما هر وقت یاد امروز می‌افتادم، اشکم خشک می‌شد.»

— «مگر امروز چه روزی است؟»  
با من، من جواب دادم: «امروز من... برای... همیشه

می‌روم... می‌روم یک جایی که دیگر زور هیچ کس به من  
 برسد...!»

وحشت زده حرفم را قطع کرد: «باز هم می‌خواهی بروی تو  
 آسمانها؟!»

— «نه! خانه پدر بزرگ!!»

درخت نارنج، بعد از یک سکوت طولانی، با صدای  
 شکسته‌ای که با همیشه فرق داشت، گفت: «آره، تو باید  
 بروی... برو لایلا، از پیششان برو...!»

با تعجب پرسیدم: «یعنی تو ناراحت نمی‌شوی؟»

— «چرا خیلی هم، اما خوشحالی تو را از همه چیز  
 بیشتر دوست دارم، تازه اگر پا داشتم، خودم هم همراهت  
 می‌آمدم. اینجا بعد از تو... بعد از تو، ماندن دیگر فایده  
 ندارد!»

پرسیدم و با همه وجود درخت پیر را در آغوش گرفتم: «تو  
 را خدا گریه نکن، من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، حتی  
 اگر صد سالم بشود. تو را خدا گریه نکن. تو بهترین دوستی  
 هستی که تا بحال داشته‌ام.»

— «اوخ لایلا... از روزی که تو بدنیا آمدی، می‌دانستم  
 بالاخره امروز می‌رسد، اما هیچ وقت جرأت نمی‌کردم، بهش  
 فکر کنم.»

من که از هق هق او به گریه افتاده بودم، التماس  
 می‌کردم دست از گریه و زاری بردارد، اما او همچنان ادامه



می‌داد: «تو، بهار من بودی، حالا که می‌روی همه جا زمستان می‌شود!»

— «اگر بدانم این قدر ناراحت می‌شوی، نمی‌روم!»

— «نه، نه، حتماً برو! ما بالاخره باید یک روز از هم

جدا می‌شدیم، حالا برو، خدا بهمراحت.»

هیچ وقت فکر نمی‌کردم، خدا حافظی این قدر سخت و تلخ باشد، در حالیکه خودم را از آغوشش بیرون می‌کشیدم،

گفتم: «بیا گریه نکنیم، ما باز هم همدیگر را می‌بینیم.»

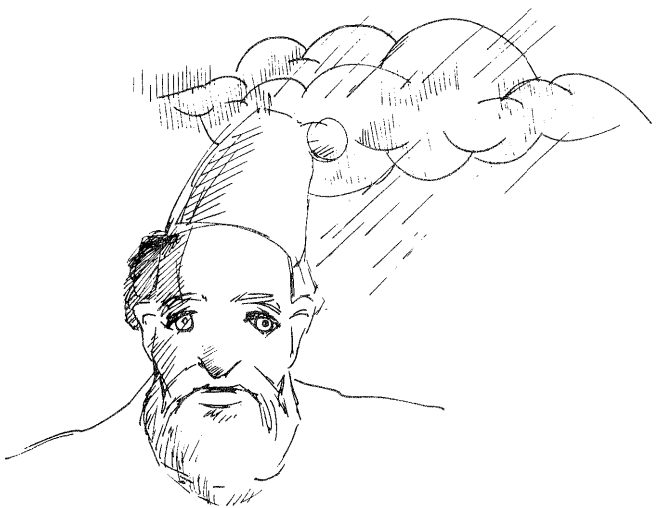
— «آره، اول هر بهار، هر جا که باشی، هر چقدر که

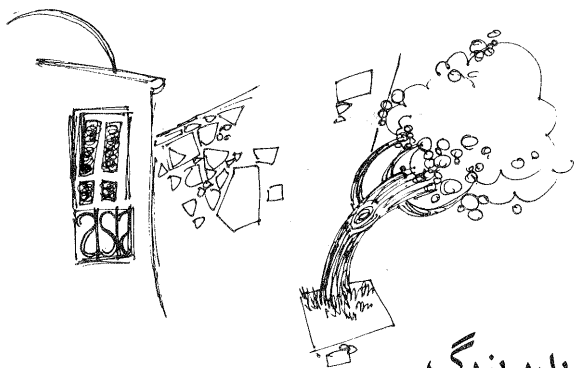
بزرگ شده باشی!»

و درست همین موقع بود که باد در میان شاخه‌های

درخت پیر پیچید و شکوفه‌هایش را مثل باران بر سرم ریخت.







## خانه پدر بزرگ

پدر بزرگ که به میهمان نوازی معروف بود، از دیدن ما که اولین میهمانان نوروزی او بودیم، نه تنها گل از گلش نشکفت که صورت مهربان و چروکیده اش را درهم کشید و به مامان نگاه عجیبی انداخت، تو گویی در چشمهای ریز و عمیقش که زیر انبوه ابروهای خاکستری رنگش مخفی شده بود، نوعی سرزنش نهفته بود که من معنیش را نمی فهمیدم، اما می توانستم درکش کنم. پیر مرد مهربان، وقتی صورتم را می بوسید، مرا مثل همیشه محکم به سینه نفشرد، با دستهای درشتش شاناه ام را گرفت و مستقیم توی چشمهایم نگاه کرد، او می خواست چیزی بگوید، اما، من نمی توانستم بفهمم.

پدر بزرگ، جلوی آینه قدی قاب طلایی، روی سفره سفیدی که به گفته خودش یادگار ماردرش بود، علاوه بر

هفت سین عید، مقدار زیادی شیرینی و نُقل و همچنین آب نباتهایی که فقط بچه‌ها دوست دارند، چیده بود که در آینه، دو برابر بنظر می‌رسید. نوید، در حالیکه با تقلا خودش را از بغل مامان بیرون می‌کشید، نوک زبانی قاقا می‌کرد، بابا بزرگ، نوید را از بغل مامان گرفت و گفت: «مادر جان از بچه پذیرایی کن تا برایتان یک چای داغ بریزم.»

مادرم نیم خیز شد: «باباجان شما بفرمایید، مریم...»  
 پدر بزرگ با خنده حرف مامان را نیمه تمام گذاشت:  
 «مریم، میهمان عزیز من است، آن قدرها هم پیر نشده‌ام!»

وقتی بابا بزرگ دستهای نوید و رضا را پر کرد، به طرف آشپزخانه کوچکی که پشت اطاقش بود رفت، بهوای اینکه در آوردن چای کمکش کنم، خودم را به آشپزخانه رساندم و مثل گربه به سمتش خزیدم و آن دستش را که از قوری آزاد بود، دو دستی گرفتم و محکم بوسیدم. با اینکه پوست زبر دستش، پوشیده از ترک‌های ریز و جراحتهای نازک بود، بنظرم، زیباترین و عزیزترین دستهای عالم می‌رسید. بابا بزرگ قوری را سر سماور گذاشت و روی زانویش نشست، لبهایش می‌لرزید و چشمهایش برق شگفت‌انگیزی می‌زد، احساس کردم باز هم می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌تواند، برای اینکه خوشحالش کرده باشم، زمزمه کردم: «باباجون دیگر آمدم که دخترت بشوم!»

پدر بزرگ، با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد، گفت: «طفل معصوم من... خوب کردی... خوب کردی... و مرا دوباره به همان آرامی به سینه فشرد، اما این بار روی بازو، قفسه سینه و پشتم درد گرفت، فکر می‌کنم پدر بزرگ این را از صورت درهم کشیده‌ام فهمید، چون بلافاصله پرسید: «لیلا، باباجان، کجایت بیشتر درد می‌کند؟»

یک وری خندیدم— چون لبم ورم کرده بود— قندان را از سینی برداشتم و به اتاق دویدم، بابا بزرگ بدنبال من وارد شد و در همان حال از مامانم پرسید: «خوب مادر جان، حاجی چطور است؟»— منظورش بابام بود—

مامان با اندکی شرمندگی جواب داد: «البته وظیفه‌اش بود خدمتتان برسد؛ سلام رساند، گفت یک روز مخصوص خدمتتان می‌رسد، شما که می‌شناسیدش، از آدم بدور است!»

پدر بزرگ که به سختی می‌نشست، جواب داد: «ای بابا، مادر من کی از آن مرد زحمت کش توقع دارم... خوب امین هم که به سلامتی رفت سفر!»

مادر ابروهایش را درهم کشید: «من که واگذار خودش کردم...»

بابا بزرگ حرف مادر را برید: «واگذار خدایش کن مادر جان، او خودش مواظب همه هست!»

مامان گفت: «وقتی برگشت، باهاش حرف بزنید، از

شما حرف می شنود.»

بابا بزرگ سری تکان داد: «ماشالله خودش جوان عاقل و

فهمیده‌ای است، اما خوب اگر به گفتن باشد، انشالله.»

شنیدن این حرفها، قلبم را مچاله می‌کرد، خوب

می‌دانستم خطری داشتم را تهدید می‌کند، نگرانی مادر

بی‌مورد نبود، او بی‌خود و بی‌جهت، خون سردیش را از دست

نداده بود، حتماً چیزی بود، اما هرچه به کله‌ام فشار

می‌آوردم، عقلم به جایی نمی‌رسید.

وقتی همه آماده رفتن شدند بابا بزرگ سرش را نزدیک

صورت مامان آورد و چیزی گفت، مامان جواب داد: «آخر

چیزی با خودش نیاورده، تازه بابایش را که خوب

می‌شناسید، دائم دنبال بهانه می‌گردد!»

دوباره بابا بزرگ چیزی گفت و مامان جواب داد:

«خودتان می‌دانید!»

بابا بزرگ با مامان مدتی که بنظرم خیلی طولانی رسید،

چیزهایی گفت که خوب می‌فهمیدم همه‌اش راجع به من

است، اما هرچه گوش می‌کردم، چیزی دستگیرم نمی‌شد،

مگر آخرین جمله که مامان با تاکید ادا کرد: «چشم

حتماً... بروی چشم... خدا نکند...! این حرفها چیه...!

چشم... مطمئن باشید!»

پدر بزرگ آن قدر جلوی در ایستاد تا مامان اینها در خم

کوچه پیچیدند و از چشم ناپدید شدند.

عصر، همسایه‌ها بدیدن بابا بزرگ آمدند، جلوی در، مرد سفید مویی با صدای کلفتی پرسید: «بچه جان، میرزا محمد ابراهیم تشریف دارند؟»

با دستپاچگی دنبال جواب به مرد قوی هیکل و صدا کلفت می‌گشتم که بابا بزرگ از ته اتاق جواب داد: «بفرمایید، خوش آمدید» و سیلی از جمعیت بداخل اتاق سرازیر شد «چشم شما روشن، عید شما مبارک، دل شما روشن»

پشت در اتاق قایم شده بودم تا بابا بزرگ برای چایی بردن بیرون آمد با خجالت گفتم: «بابا من بروم توی باغچه؟»

— «نه باباجان سرما می‌خوری! بیا کمک کن چاییها را

ببریم.»

— بابا، آخر عصرها، من باغچه خودمان را آب

می‌دادم!»

— «خیلی خوب، برو.»

بابا بزرگ، برخلاف مادر بزرگ و عمه هیچ سفارش نکرد، این کار را بکن، آن کار را نکن، بنظر او، هر کس عقلش را بکار می‌انداخت، می‌توانست کارها را بخوبی انجام دهد.

باغچه بابا بزرگ، صد برابر باغچه ما بود، شاید هزار تا بوته رُز داشت، شاید هم بیشتر و درست به همین اندازه پر از گل‌های دیگر بود. نسیم ملایمی در میان گل‌ها می‌پیچید و عطر آنها را در سرتاسر باغ می‌پراکند و سپس از دیوار کوتاه باغچه می‌گذشت و در همه کوهستان می‌پیچید.

گوسفندان دیلینگ، دیلینگ به آغل‌ها برمی‌گشتند و گوساله‌ای مادرش را صدا می‌کرد، پسر چوپان از جلو می‌دوید و سگ بزرگی پارس کنان از عقب. فکر کردم، اما چوپان بودن هم عجب کیفی دارد...!

— «خدا حافظ شما»

— «در پناه خدا، در پناه خدا، بسلامت»

آخرین دسته میهمانان پدر بزرگ از در خارج شدند، پیر مرد از جلوی در کوتاه و چوبی با صدای بم و آهنگینش مرا خواند: «لیلا، بابا کجایی؟»

بین گل‌های مینا پیدایم کرد، یک دستش را پشتش و دست دیگرش را زیر زانویم گذاشت و از زمین بلندم کرد: «بابای من، خوب خودت را خیس کردی... لباس عیدت هم که گیلی شد!»

در حالیکه از خوشی سر از پا نمی‌شناختم، دستهایم را از گردنش آویختم و سرم را به سینه‌اش فشردم و گفتم: «لباسی را که دایی برایم سوغاتی آورده با خودم آورده‌ام.»



— «خوب، خوب، چه بهتر» در این موقع به در اتاق رسیدیم، بابا بزرگ مرا زمین گذاشت، نفسی تازه کرد و گفت: «اما بابا جان، دیگر برای خودت خانمی شده‌ای» و با دستمال بزرگ و چهارخانه‌ای، پاها و دستهای گل آلودم را پاک کرد.

\* \* \*

خانه بزرگ از سفیدی و تمیزی برق می‌زد. بقدری همه چیز مرتب بود که بعید می‌دانستم کاری برای من پیدا شود، با این وجود، وقتی بابا بزرگ برای نماز مغرب، آستین‌هایش را بالا زد با کمرویی پرسیدم: «باباجون، یک کاری بگو بکنم.» بابا بزرگ چند لحظه مکث کرد و بعد دستم را گرفت و به اتاقی که به اتاق میهمانان راه داشت برد، وقتی چراغ را روشن کرد، برای اولین بار در عمرم، یک اتاق پر از کتاب دیدم با شگفتی پرسیدم: «بابا جون همه‌اش مال شماست؟»

جواب داد: «مال کسی است که بخواند!»

و در حالی که دستم را می‌کشید گفت: «می‌خواهم اینها را برایم مرتب کنی. چند تا کتاب ضخیم روی زمین چیده شده بودند، بابا جون از من می‌خواست آنها را دوباره توی قفسه بچینم. این که کاری نداشت، قبل از این که بابا بزرگ سلام نمازش را بدهد، تمامش کردم و با غرور تقاضا کردم: «حالا یک کار دیگر بگو!»

بابا بزرگ نگاهی به اطراف اتاق انداخت، دست به زانو برخاست. من با بی‌صبری به دهانش چشم دوخته بودم. جواب داد: «با خودت باباجان، هر کاری کردی من قبول دارم» و قامتِ نمازِ عشا را بست.

سه دیوار اتاق، پوشیده از کتاب بود و روی دیوار چهارم، دو تا پنجره بزرگ بود که راه به باغ داشتند و با پرده‌های نقره‌ای آبی پوشیده شده بودند، زیر نجره یک کرسی کوچک با ملحفه‌های سفید بود و روی تشک، جایی که پدر بزرگ می‌نشست و تکیه‌اش را به دیواره زیر پنجره می‌داد، یک جعبه چوبی فوق‌العاده زیبا قرار داشت که اگر مال من بود، حتماً مداد قرمز را تویش می‌گذاشتم. با کنجکاوای در جعبه را باز کردم. پر از قلمهای چوبی، در اندازه‌های مختلف بود. کنارش هم یک تخته کوچک با مقداری کاغذ سفید و سیاه بود که نشان می‌داد، بابا بزرگ روی آنها مشق خط کرده، اما از همه بهتر، یک کاغذ سفید و تقریباً براق بود که حاشیه فیروزه‌ای قرمز و سبز و طلایی داشت و بابا بزرگ روی آن فقط یک خط چیز نوشته بود، فهمیدم یکی از آن سرمشق‌هاست، آخر او همیشه بالای دفتر مهدی و مریم، همین جویری سرمشق می‌نوشت، منتها، دور و برش گل و بوته نمی‌کشید، یادم افتاد خانم شیوا، همیشه از خوش خطیم تعریف می‌رد و پای مشق‌هایم ستاره می‌چسباند، فکر کردم

بابا بزرگ اگر دست خطم را ببیند، چقدر خوشحال می‌شود. کنار کاغذها یک ظرف بلور بود که بخوبی آنرا می‌شناختم، آهسته در ظرف مرکب را برداشتم و یکی از آن قلمهای خیلی درشت، یعنی کلفت‌ترین آنها را جدا کردم و با دقت، به تقلیدِ یکی از کلماتی که بنظرم مثل جوجه کشیده شده بود، پرداختم، یکی، دوتا، سه تا هر چه می‌کردم خراب‌تر می‌شد، کاغذ پر از جوجه شده بود، اما هیچ کدام شباهتی به سرمشق باباجان نداشت! شاید اگر یک وری می‌نوشتم، بهتر می‌شد، اما نه، آنهم فایده نداشت!

بهتر بود روی حاشیه رنگارنگ می‌نوشتم... بابا جان با حیرت بانگ زد «لیلا...» یک دفعه از جا پریدم و دستم به طرف مرکب خورد. ظرف، روی تشک واژگون شد و قطره‌های مرکب به اطراف پاشیده شد...

آب دهانم را قورت دادم و با چشمهای گرد شده در جا عقب نشستم، من هیچ وقت از بابا بزرگ نترسیده بودم و آن، اولین بار بود که داشتم زیر نگاه سنگین بابا بزرگ، از خجالت آب می‌شدم، بی اختیار، خودم را پس پسکی به طرف پایه دیگر کرسی کشاندم و عین موش، زیر لحاف خزیدم و همان جا، نزدیک منقل، قایم شدم.

وقتی بابا بزرگ لحاف را بالا زد، خودم را بیشتر مچاله کردم، ولی او با صدای گرم و اطمینان بخشی که هنوز بعد از سالها در گوشم زنگ می‌زند گفت: «لیلا جان، بابا، اگر

بیایی بیرون یک سرمشق خوب بهت می‌دهم!»  
 یواشکی از زیر کرسی درآمد و از گوشه چشم، نگاهی  
 به سیمای پرفروغ پدر بزرگ انداختم. گره ابروهایش باز  
 شده بود و بین ریش و سیل نقره فامش، یک لبخند طلایی  
 می‌درخشید، مثل نوید، چهار دست و پا به‌هوش رفتم و در  
 همان حال با شرمندگی زمزمه کردم: «آخر جوجه‌ایکه  
 کشیده بودی، خیلی سخت بود!»

\* \* \*

وقتی انگشتهایم از فشردن قلم چوبی خسته شد،  
 کاغذهای سیاه را از زیر دستم جمع کرد، سر کرسی  
 گذاشت و با حسرت آه کشید: «آخ بابا، اگر فقط دهسال  
 زودتر بدنیا آمده بودی...» حرفش را نیمه تمام گذاشت،  
 متکای پشتم را درست کرد، لحاف را روی پایم کشید  
 گفت: «حالا، نوبتی هم باشد، نوبت قصه است، می‌خواهم  
 برایت قصه یک شاهزاده خانم مهربان را بگویم که دوست  
 گلها و حیوانات بوده...»

حرفش را بریدم: «شاهزاده لی لی؟!»

— «آره، اما تو از کجا می‌دانی؟!»

با سربلندی جواب دادم: «امین برایم گفته!»

— «ولی باباجان، امین فقط نصف آنرا می‌داند! تو تا

کجا شنیده‌ای؟»

— «تا آنجا که بابای لی لی، مثل مرغ، روی آب

می پرد و می رود.»

— خوب آنجا که آخرش نیست، گوش بده تا بقیه اش را  
برایت بگویم!»

خانمی که شما باشید، شاهزاده خانم شش سال دیگر  
بخوبی و خوشی در جنگل زندگی کرد و حتی یکبار هم  
تنها و دلتنگ نشد، چون از صبح تا شب، آن قدر کار داشت  
که دیگر فرصتی برای غصه خوردن نداشت. اما، روز اول  
بهار سالِ هفتم، یعنی درست روزی که شاهزاده خانم  
چهارده ساله می شد، برایش اتفاق عجیبی افتاد، آن روز، او  
مثل هر روز، قبل از آمدن آفتاب بیدار شد و برای شستشو  
و دعا به کنار آب رفت، تا سرش را نزدیک آب برد، در آب  
صورت مرد جوانی را دید که عین خورشید می درخشید، دختر  
جوان که هرگز صورتی به آن زیبایی ندیده بود، یک دل، نه  
صد دل، عاشق مرد جوان شد.

\* \* \*

حالا بشنو از آن طرف، در کشور ایران، پادشاه عادل و  
مهربانی، با ملکه بسیار پیرش زندگی می کرد به اسم زکریا  
شاه. این پادشاه که پیرترین پادشاه دنیا بود، هر چه  
می خواست داشت، غیر از یک فرزند.

روزی از روزها، پادشاه، عصا زنان گردش می کرد،  
چشمش به یک ماده آهو افتاد که در دام افتاده، فوراً حیوان  
را آزاد کرد. حیوان بزبان آمد که: «همان طور که تو مرا به

فرزند نام رساندی، خدا هم تو را به فرزند خوبی برساند.» در دم، دعای آهو مستجاب شد و مدتی بعد، ملکه پیر پیری آورد که صورتش به زیبایی و درخشش خورشید بود. پادشاه، اسم پسرش را یحیی گذاشت و عهد کرد، هر روز که یحیی بخواهد سلطنت را به او واگذار کند.

پادشاه دستور داد دانشمندان، هنرمندان و صنعتگران را از سرتاسر دنیا دعوت کنند و آن چه که می‌دانند به شاهزاده یحیی بیاموزند و او را از همه نظر، پادشاه خوب و لایقی بار بیاورند.

\* \* \*

شاهزاده، هفده سال تمام، به این ترتیب زندگی کرد و اولین روز بهار هیجدهمین سالش به پدر خبر داد که امروز، روزی است که می‌تواند بجای پدر به سلطنت بنشیند. شاه زکریا، دستور داد در شیپورها بدمند، شهر را آذین ببندند و جشن بزرگی برای تاجگذاری پسرش بر پا کنند.

تنی چند از درباریان، پادشاه آینده را با سلام و صلوات به کنار رودخانه آوردند تا مطابق با رسم آن زمان، در آب بشویندش و سپس لباس پادشاهی به تنش کنند. همه دور شاهزاده جوان را گرفتند و او را در آب گذاشتند، یحیی تا کاسه طلا را در آب فرو کرد که آب بردارد، چشمش به صورت زیبایی افتاد که اول صبح، عین ماه در آب می‌درخشید! شاهزاده جوان که در عمرش صورتی به آن

زیبایی ندیده بود، یک دل، نه صد دل، عاشق دختر ماه‌رو شد، کاسه طلا را بگوشه‌ای انداخت و سراسیمه خودش را به پدر رساند و آنچه دیده بود، برایش گفت تا صاحب آن صورت را پیدا نکند، نمی‌تواند آرام و قرار داشته باشد.

پادشاه پیر، وقتی حرفهای پسرش را شنید، جواب داد، بهتر است آنچه دیده فراموش کند، چون آن جور که شاهزاده نشانی داده بود، آن چهره، فقط می‌توانست به شاهزاده خانم مونقره‌ای کشور یمن تعلق داشته باشد که اسم و آوازه زیبایی و مهربانی و قدرتش در همه دنیا پیچیده است و پدرش عهد کرده، هر که او را پیدا کند، بلافاصله پادشاه کشور یمن می‌شود و تا بحال، صدها نفر از بهترین و شجاعترین جوانها به جستجویش رفته‌اند و همه نابود شده‌اند.

شاهزاده یحیی با اطمینانی که به تواناییهای خودش داشت، بر بهترین اسبی که در همه کشور پیدا می‌شد، سوار شد و بتاخت کشور را ترک کرد.

ده ماه و نوزده روز بود که روز و شب، سواره و پیاده، راه سپرده بود، اما نه بجایی رسیده بود و نه نشانی از دختر مونقره‌ای پیدا کرده بود. خسته و گرسنه و مجروح روی زمین داغ افتاده بود و با درماندگی نفسهای آخرش را می‌کشید که دست خنکی پیشانی‌اش را نوازش کرد. بالای سر یحیی، مرد

پیر سفید مو و سفید پوشی ایستاده بود که از چشمهایش نور عجیبی می تابید. پیرمرد به شاهزاده جوان آب و غذا داد، زخمهایش را خوب کرد و گفت آن کسی که شاهزاده دنبالش می گردد، در یکی از جنگلهای هندوستان زندگی می کند و او به تنهایی، نمی تواند به آنجا برسد. شاهزاده خواهش کرد که پیرمرد همراهش بشود. پیرمرد جواب داد: «تو نمی توانی با من همراه بشوی. با این وجود، من ترا بجایی که می خواهی می برم، بشرطیکه هر چه دیدی، چیزی نپرسی!»

\* \* \*

— «پدر جان کجایید؟» در آستانه در دایم پیدا شد، خودش را به باباجان رساند و با عشق پیرمرد را در آغوش گرفت و گفت: «عیدتان مبارک، صدسال به از این سالها.»

— «عید شما هم مبارک، خوب عمل چطور بود؟»

دایی، پایه دیگر کرسی نشست و با خوشی، لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید و جواب داد: «آخ، عالی بود پدرجان، عالی بود، دوازده ساعت طول کشید، راستی رفت و آمد شما توی زمستان سخت نیست؟»

پدر بزرگ بجای اینکه جواب دایی را بدهد پرسید: «این همان عملی نبود که بخاطرش دعوت کرده بودند؟»

— «بله پدرجان!»

— «حالا برمیگردی؟»



— «راستش پدرجان، تصمیم گرفتن کمی سخت است، اما خوب، اینجا واقعاً دکتر قلب لازم است، در هر حال، یک سفر بعد از عید می‌روم، اگر سبباً راضی بشود، با بچه‌ها برمی‌گردیم!»

\* \* \*

آن شب، وقتی می‌خواستم بخوابم، با خشنودی لحاف را تا روی دماغم بالا کشیدم و با خودم گفتم: «وقتی بزرگ شدم، منم دکتر قلب می‌شوم، آن وقت می‌توانم توی دل‌هایی که گل‌هایشان پژمرده، یک گل تازه بکارم.»







## خاله

صبح، وقتی چشم باز کردم، بابا بزرگ را بالای سرم دیدم، نور ملایم آفتاب از پنجره بر سر و رویش می‌ریخت و روی شیارهای آفتاب سوخته گردنش بازی می‌کرد، سرش را به صورتم نزدیک کرد و با صدایی معطر و پرنوازش گفت: «گل کوچولو، صبح شده» و ادامه داد: «بابا جان، دیگر صورتت درد نمی‌کند؟»

برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم، گفتم: «باباجان صورتم خیلی وقت است خوب شده!»  
بابا بزرگ با ظرافتی که فقط مخصوص یک مادر خیلی مهربان و پر حوصله است، لحاف را از روی پایم پس زد و گفت: «حالا که الحمدالله جاییت درد نمی‌کند، پاشو صبحانه بخور.»

مدتها بود که با چنین میل و رغبتی صبحانه نخورده

بودم، پدر بزرگ همان طور که با لذت به دهان پُرم نگاه می‌کرد، گفت: «اگر یک ماه پیش من بمانی، هم چاق می‌شوی، هم قد می‌کشی»

شیر داغی که جلویم بود با اشتهای فراوان سر کشیدم و جواب دادم: «هزار سال پیشت می‌مانم.»

\* \* \*

زده بودم زیر آواز— یکی از همان چیزهای بی‌معنی که با همکاری رضا ساخته بودم— و با احساس یک کدبانوی تمام عیار استکان، نعلبکی‌های صبحانه را می‌شستم که صدای کوبه در بلند شد، قبل از اینکه از در آشپزخانه بیرون بیایم، بابا بزرگ کلاه مشکی‌اش را سرش گذاشت و به سوی در رفت، می‌خواستم به کارم برگردم که صدای آشنایی بگوשמ رسید.

— «سلام باباجان!» این صدایِ فریبا، دختر خاله‌ام

بود.

— «سلام سلام، گل گلاب، به‌به»

— «سلام بابا» این یکی فرهاد بود.

— «سلام پدرجان، عید شما مبارک»

— «سلام فرزانه جان»، اگر بابا بزرگ اسمش را

نمی‌آورد، با صدای خاله اشتباه می‌کردم!

نفر آخر خاله بود: «سلام پدرجان عید شما مبارک، صد

سال به از این سالها...»

خاله‌ام، خیلی سعی داشت لفظ قلم حرف بزند و با حرف زدن، سوادش را به رخ دیگران بکشد، بابای خودم آن قدر از این جور صحبت کردن خاله لجش گرفت که همان موقع مخصوصاً بلند، بلند، شروع می‌کرد به ما امر و نهی کردن تا ثابت کند که اصلاً و ابداً گوشش بدهکار گفته‌های خاله نیست و خاله بدون این که به روی خودش بیاورد، صدایش را بالاتر از صدای بابام می‌برد و در همان حال ادامه می‌داد: «امروزه روز تربیت والدین، از تربیت اطفال واجب‌تر است!»

\* \* \*

آن روز، خاله از دم در تا پشت در اتاق، لحظه‌ای از سخنرانی نایستاد و تازه آنجا بود که من فهمیدم، شوهر خاله‌ام هم برای عید دیدنی آمده، چون خاله بر سرش بانگ زد: «حسن، کفش‌ها تو بکن!»

— «با توام فرهاد، کفش‌ها تو آن ورتربگذار... فریبا شما هم مواظب جورابه‌های سفیدت باش...»

ظاهراً فرزانه احتیاجی به دریافت اوامر مادر نداشت. من از کنار دیوار آشپزخانه، بخوبی می‌دیدم که با چه دقت و وسواسی مو به مو، مطابق میل مادر جاننش عمل می‌کرد و برای اینکه جورابش کشیف نشود، نوک پا نوک پا، فاصله دو قدمی بین کفش کنی و اتاق را پیمود.

می‌خواستم برای سلام گفتن به آنها بیرون بیایم که فکر

پاهای برهنه و نگاه پر سرزنش خاله متوقفم کرد، از پنجره آشپزخانه بیرون پریدم و بطوری که دیده نشوم، از زیر پنجره اتاق آینه باباجان، دولا، دولا گذشتم و به اتاق کتابخانه رفتم.

پیراهنی که دایی برایم آورده بود، یک خورده گنده بود، یعنی فقط سرشانه‌هاش عیب داشت که تا دم آرنجم بود، والا، بلندی قدش خیلی هم قشنگ بود. مدتی لباس را در تنم برانداز کردم، حتی چرخ می‌چرخیدم دور خودم زدم، نه تنها بد نبود که خیلی هم بهم می‌آمد. با این احساس که دیگر سر و پُرم حرف ندارد، دستی به موهایم کشیدم، با افتخار و سربلند از جلوی پنجره رد شدم. صدای خاله همچنان می‌آمد: «پدرجان، کار تذهیبی که دست گرفته بودید به کجا رسیده؟ قاعدتاً، همین روزها باید تمام بشود؟»

پدر بزرگ بجای این که به این سوال بی‌معنا از نظر من — جواب بدهد از شوهر خاله ام پرسید: «حسن آقا، چای میل دارید؟»

قبل از بابا بزرگ، خودم را به آشپزخانه رساندم و با اصرار، از پدر بزرگ خواستم که من چای بریزم، او فوراً موافقت کرد و به اتاق برگشت و همان موقع صدای خاله دوباره بلند شد: «نمی‌دانی حسن! باید حتماً، این آخرین کار پدرجان را ببینی! واقعاً سی هزار تومان می‌ارزد!»

با سینی چای وارد شدم. بابا بزرگ برخاست، سینی را از دستم گرفت و خاله با لحن خنکی گفت: «وا، بچه این چه ریختیه؟!» و پق پق صدای خنده شنیده شد. پدر بزرگ با اندکی تندگی گفت: «ریختش هیچ عیبی ندارد!»

تا سرم را بلند کردم، چشمم بخودم افتاد، صورت زخم، چشمهای ورم کرده و دهان یک وری و بدتر از آن لباسم بود که در تنم بیش از حد بی قواره جلوه می کرد، تا بحال در آینه قدی پدر بزرگ، خودم را به آن زشتی ندیده بودم. بی اختیار خودم را از جلوی آینه کنار کشیدم.

بابا بزرگ در همان حال که داشت چای را جلوی شوهر خاله ام می گذاشت، گفت: «لیلا خیلی دختر با سلیقه و خوبیست، واقعاً امروزه من کمک کرده، خانمه، دسته گله!»

داشتم با حق شناسی به بابا بزرگ نگاه می کردم که خاله با تمسخر گفت: «از قیافه اش معلومه» یک دفعه احساس کردم همه وجودم، مثل یک گلوله برف جلوی خورشید آب شد و از لای انگشتهایم چکید، سرم را توی گردنم فرو کردم و پس پسکی در اتاق را جستم.

نسیمی که از روی گلهای تازه باز شده می گذشت، صورتم را که مثل آهن گداخته می سوخت اندکی نوازش داد،

سعی می‌کردم خودم را با انبوه گل‌های رنگارنگ باغ باباجون سرگرم کنم، اما نمی‌شد، انگار زبانشان با گل‌های باغچه خودمان فرق داشت، هر چه می‌گفتم جوابی نمی‌شنیدم، تازه می‌فهمیدم که چقدر دلم برای نارنج تنگ شده، شاید دل او و بقیه گل کوچولوهای باغچه هم برای من تنگ شده باشد و گل سرخ هم، اگر غرورش اجازه بدهد که از نوید حالم را بپرسد، وای خدای من، حتی ممکن است گریه هم بکند، اما نه! او خیلی خوددار است! هیچ وقت احساساتش را بروز نمی‌دهد، این درخت نارنج بود که بین خنده و گریه اش یک چشمک فاصله بود!»

بین گل‌ها می‌گشتم که چشمم به گل آشنایی افتاد، یک بوته یا بهتر بگویم، درختچه گلسرخ، درست عین مال خودمان با شش تا گل شکفته قرمز و یک غنچه بسته، داشتم با شگفتی به گل‌هایش نگاه می‌کردم که یکی از پشت سر صدایم کرد، «لیلا»

فرزانه، دختر خاله کوچکم بود که پشتم ایستاده بود و مثل یک زن کوچولو بدجنس با نگاه ریشخندآمیزی، تماشایم می‌کرد.

— «باز هم بچه بدی بودی، کتک خوردی؟»

سرم را برگرداندم و با صدای گرفته‌ای که سعی می‌کردم قوی و خشن جلوه کند، جواب دادم: «نه خیر!»

— «پس چرا صورتت این جور شده» و برای اینکه



لجم را بیشتر درآورد، لبهایش را یک‌وری کرد و یکی از چشمهایش را هم کشید.

اگر جلوی خودم را نمی‌گرفتم، اشک به صورتم می‌ریخت و آبرویم را می‌برد و همه غرورم را می‌شست. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که به فریاد شبیه بود، گفتم: «الان باباجون را صدا می‌کنم!»

— «بی‌خود خودت را لوس نکن، بابا بزرگ اصلاً تو را دوست ندارد!»

— «خوب هم دوستم دارد!»

— «آره، هیچ‌کس بچه بد را دوست ندارد، همین الان خودش به مامان گفت که از دست تو خسته شده، گفت دیشب مزاحمش شدی، نگذاشتی به هیچ‌کارش برسد!»

مدتی بربر به دخترک ظالم نگاه کردم، می‌خواستم چیزی بگویم، اما زبانه بند آمده بود و او همچنان ادامه داد: «چرا بابا بزرگ را اذیت می‌کنی؟ مگر خودت خانه نداری...؟ برو خانه خودت...! برو!!»

فکر این که اسباب زحمت بابا بزرگ شده‌ام، قلبم را آتش می‌زد، مثل کسی که در خواب راه می‌رود، بی‌آنکه جایی را بینم در کوچه را جستجو کنم.

\* \* \*

بارانی که شب قبل آمده بود، زمین را گل کرده بود، بی‌آنکه بدانم کجا می‌روم با پای لخت، در کوچه باغهای پر

سنگلاخ ده می‌گشتم. گاهی بانگ خروسی از دور یا نزدیک شنیده می‌شد و بادی که از روی باغها می‌گذشت، صدا را در آسمان ده پراکنده می‌کرد. اما قوی‌تر از آن، صدای همهمه رودخانه بود. دیگر داشت سردم می‌شد و بدتر از آن پاهایم تقریباً بی‌حس شده بود، ناگهان یاد خوابم افتادم، انگار کسی چنگ انداخت و قلبم را از سینه درآورد، نکند اتفاقی برای پدر بزرگ بیفتد، نکند آن پیر مرد گل باغش را بچیند، باید هرطور شده پیشش برگردم. داشتم این فکرها را می‌کردم و با درماندگی به دور و برم نگاه می‌کردم. از هر طرف می‌رفتم باغ و سنگلاخ و گل و صدای رودخانه بود، هر چه می‌گشتم خانه را پیدا نمی‌کردم و بدتر از آن، کسی پیدا نمی‌شد تا ازش سؤال کنم.

دیگر نمی‌توانستم راه بژوم، از نوک پنجه‌های گلیم خون می‌چکید و تا سر زانویم از سرما بی‌حس شده بود. روی تخته سنگی نشستم و با همه وجود ناله کردم: «بابا جون... بابا جونم... کجایی...» واقعاً همان دور و برها بود، می‌توانستم احساس کنم که نفس نفس زنان دنبال می‌گردم و صدایم می‌کند، اما کجا بود؟! پیش رویم کوه بود و پشت سر ده...

یکی می‌چم را چسبید: «تو، نوه میرزا ابراهیم خوشنویس نیستی؟!» یکی از میهمانان روز گذشته پدر بزرگ بود.

کمرکش کوچه‌ای که به باغ بابا بزرگ می‌رسید، صدای آشنا و عزیز، بریده، بریده، بگوشم رسید: «لیلا بابا... لیلا... لیلا جان»

بابا بزرگ بود که از پشت سر، دوان، دوان خودش را به ما می‌رساند. از کول مرد پایین پریدم و خودم را به آغوش بابا بزرگ پرتاب کردم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، دستهایم را دور گردن فرتوت پرچروکش حلقه کردم و به صدای تاپ تاپ قلبش که انگار از سینه خودم می‌آمد، گوش سپردم. در آن لحظه، من خوشبخت‌ترین بچه‌ای بودم که در همه دنیا وجود داشت!







## پیر مرد و شاهزاده یحیی

کنار بابا بزرگ نشسته بودم، مشق خط می‌کردم که دایی وارد شد، چشمهای روشنش برق عجیبی می‌زد و همه صورتش می‌خندید.

از جا پریدم: «سلام دایی»

— «سلام دایی جون، سلام پدر»

دایی کیفش را سر کرسی گذاشت و گفت: «پدر امروز

به سبا تلفن کردم و تصمیمم را بهش گفتم.»

پدر بزرگ با خنده گفت: «خوب؟»

— «هیچی پدر، موافقت کرد!»

پدر بزرگ با خشنودی گفت: «عالی شد پدرجان، خدا

حفظت کند... حالا کی می‌آیند؟»

— «باید، یک دو سه ماهی طول بکشد، تا درس امیر

ابراهیم تمام شود.»

پدر بزرگ از سر رضایت آهی کشید و گفت: «خوب الهی شکر، حالا با خیال راحت می‌خوابم، تو بهتر از همه می‌توانی این باغ را نگاه‌داری!»

دایی با تعجب گفت: «من؟ چرا من؟ شما خودتان ماشاءالله بهترین باغبان هستید!»

بابا بزرگ خندید و گفت: «اینکه تعارف است، بگذار بروم شام را بیاورم.»

منهم دنبالش از جا پریدم، اما، دایی از جلوی در برم گرداند: «لیلا جان، بیا صورتت را ببینم، انگار نمی‌خواهد به این زودیها خوب بشود!»

\* \* \*

دایی رفته بود بخوابد و بابا بزرگ تازه از خواندن قرآن فارغ شده بود که در گوشش زمزمه کردم: «بابا...»

— «جانِ بابا»

— «یک گل سرخ توی باغت دیدم که عین درختِ گل سرخ ماست!»

— «آره باباجان، هر دو تا را با هم خواباندم و با هم کاشته‌ام.»

— «آره باباجان، چون گل سرخ ما هم شش گل سرخ و مخملی با یک غنچه درشت دارد و گل سرخ شما هم درست عیناً همان است.»

بابا بزرگ برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: «اما

با این پمادی که دایی روی صورتت گذاشته، خیلی خیلی صورتت بهتر شده است.»

— «بابا، بقیه قصه دیشب را برایم می‌گویی؟»  
بابابزرگ با خنده گفت: «باباجان الان که دیر است، مگر تو خوابت نمی‌آمد؟»

— «نه باباجان! دلم نمی‌خواهد بخوابم!»  
بابا بزرگ در حالیکه لحاف را روی پایم می‌کشید گفت:  
«الان مامانت چقدر دلش برای تو تنگ شده!»  
— «نه باباجان! مامانم خیلی کار دارد، اصلاً وقت نمی‌کند که یاد من بیفتد!»

پدر بزرگ سرم را بوسید و گفت: «دختر کوچولوی من، مامانت هم یک وقت عین تو شیرین و کوچولو و پُر محبت بود، عین یک مادر کوچولو به داییت می‌رسید، تو کار باغچه کمکم می‌کرد و شبهای طولانی زمستان، درست مثل تو سرش را به شانهم می‌گذاشت و به قصه‌هایی که برایش می‌گفتم گوش می‌داد و بعضی وقتها، همان اولش خوابش می‌برد. مامانت خیلی صبور بود، هیچ وقت از من نمی‌خواست برایش عروسک بخرم، هیچ وقت شکایت نمی‌کرد...» و ناگهان رو به من برگشت «لیلاجان، قول می‌دهی برای مامانت دختر خوبی باشی... او هم دیروز به من قول داد که دیگر هیچ وقت، اجازه ندهی کسی تو را کتک بزند...»

بغض گلویم را گرفت. اشک توی چشمهای بابا بزرگ هم حلقه زده بود...

— «لیلا باباجان، دلم نمی‌خواهد هیچ وقت اشکت را ببینم. من ترا مثل مادرت دوست دارم، چرا امروز حرفهای دختر خالات را باور کردی؟!»

— «باباجان، قول می‌دهم که دیگر این حرفها را باور نکنم.»

— «آره دخترم، ببین، گل سرخ چه خارهای محکمی دارد، ببین چطور از خودش دفاع می‌کند... باباجان، یادت می‌آید یک روز برایت قصه یک باغبان پیری را گفتم که در این دنیا یک قلمدان، یک چپق و یک باغچه داشت؟»

— «آره باباجون، خوب چی شده؟»

بابا بزرگ تکانی به سرش داد و با لبخند گفت: «هیچی باباجان... راستی، تو دلت نمی‌خواهد این قلمدان را داشته باشی؟»

و با اصرار گفت: «نه باباجان، این خیلی بدردت می‌خورد، اصلاً من دلم می‌خواهد مال تو باشد!»

— «ولی باباجان خودتان لازم دارید!»

— «نه باباجان، من دیگر لازمشان ندارم» و قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، سرم را بوسید و گفت: «خوب حالا برویم سر شاهزاده یحیی و ببینم پیرمرد سفید پوش او را بالاخره کجا برد...»



خانمی که شما باشید، پیر مرد سفید پوش دستهایش را بهم زد، فوراً باد سختی گرفت و هر دو را مثل پر کاه از زمین کند و به آسمان برد، از نوک قله کوهها حتی وسط ابرها، گذراند و به چاهی که پر از آتش بود انداخت، شاهزاده که به عمرش همچین آتشی ندیده بود، داد و فریادش بهوا رفت که: «نابود شدیم، الان می‌سوزیم، اینجا کجاست؟! چرا مرا به اینجا آوردی?!»

پیر مرد گفت: «من می‌دانستم! تو تحملش رانداری!»  
شاهزاده جوان با پشیمانی معذرت خواهی کرد و گفت:  
«دیگر تکرار نمی‌شود.»

پیر مرد دستهایش را بهم زد و در دم آتش به سرزمین خرم و زیبایی تبدیل شد، اما، قبل از اینکه شاهزاده بتواند نگاهی به دور و برش بیندازد، دوباره باد آنها را از جا کند و به سرزمینی که چندین بار سرسبزتر و زیباتر از جای اول بود انداخت، شاهزاده جوان که به عمرش این همه زیبایی ندیده بود، داشت به این بهشتی که جلوی رویش بود، نگاه می‌کرد که پیر مرد دستهایش را دوباره بهم زد، بادی وزید، وزید و وزید و آن قدر که همه درختها را کند، گلها را شکست، حتی علفهای سبز را درآورد و بُرد، تا آنجا که آن بهشت تبدیل به یک بیابان خشک و بی آب و علف شد.  
یحیی با تعجب از پیر مرد پرسید: «تو چطور این همه سبزی و خرمی را نابود کردی؟»

پیرمرد گفت: «من گفتم که تو با من نمی‌توانی صبر کنی!»

شاهزاده، دوباره از حرفی که زده بود پشیمان شد و به پیرمرد گفت: «فول می‌دهم که بعد از این، آدم صبوری باشم، خواهش می‌کنم مرا با خودت ببر!»

در یک آن بادی آنها را از جا کند و بدریا انداخت، اما یحیی که دریایی به آن بزرگی ندیده بود، دوباره قولش را فراموش کرد و گفت: «چرا من را به اینجا انداختی، من الان می‌میرم، قبل از این که شاهزاده خانم را ببینم!»

پیرمرد مثل پرنده‌ای که روی آب بیپرد، پرواز کرد و شاهزاده را با خود به ساحل آورد و گفت: «آنچه تو گفتی، باعث جدایی بین من و تو شد، در حالیکه اگر تو صبر می‌کردی، خیلی زود جواب سئوالت را پیدا می‌کردی!»

اما چرا تو را به آتش انداختم، آن آتش ترسهایی بود که در راه رسیدن به مقصود داشتی، اگر برایش صبر کنی مثل بهشت برای آسان می‌شود. اما چرا آن زمین سبز را از بین بردم؟ آن حرص و طمع بود که اگر درش می‌ماندی، زندگی را از بین می‌برد و آن دریا آرامشی بود که در کنار شاهزاده خانم، قرار بود بزودی بهش برسی، اما خوب، خودت با حرف بی‌موقعت خرابش کردی!»

پیرمرد این را گفت و مثل باد روی آب لیز خورد و رفت. شاهزاده یحیی داشت با افسوس به پیرمرد که ناپدید

می شد نگاه می کرد که همان باد برگشت، او را بلند کرد و به جنگل خرمی انداخت.

حالا بشنوید از شاهزاده خانم لی لی، دختر جوان که در این مدت، از دوری شاهزاده یحیی که فقط یک بار صورتش را در آب دیده بود، خیلی رنجور و غمگین شده بود، عبادت به هر روز، قبل از سر زدن خورشید بیدار شد و برای عبادت به کنار آب آمد، تا دستش را در آب فرو برد، دوباره همان صورت را دید که عین خورشید در آب می درخشید، او از پیش می دانست که اگر برای بار دوم صورت را در آب ببیند، بلافاصله صاحب صورت، در جنگل پیدایش می شود.

شاهزاده خانم، از بس منتظر رسیدن این لحظه بود، ذوق کنان از جا پرید و به امید پیدا کردن شاهزاده یحیی به جنگل دوید و آن روز، برای اولین بار، عبادت صبحش را فراموش کرد.

دو تا شاهزاده جوان، زود همدیگر را پیدا کردند و قرار گذاشتند که همان روز به قصد کشور ایران، جنگل را ترک کنند.

حیوانها از شاهزاده خانم به اصرار خواستند که چهل روز دیگر در جنگل بماند و اول بهار از آن جا برود. دختر مو نقره ای آنچه شنیده بود، نشنیده گرفت و از جنگل بیرون رفت.

آنها برای رسیدن به ایران مجبور بودند. از دریا بگذرند، بهمین دلیل سوار کشتی شدند، کشتی بخوبی و خوشی در دریا می‌رفت که ناگهان طوفان سختی گرفت و دریا را متلاطم کرد.

خلاصه، کار به آنجا رسید که مسافران همه امیدشان را به زندگی از دست داده بودند و شیون و زاری می‌کردند که پیرمردی از بین مردم بلند شد و گفت: «دریا بی‌خود این طور نشده، یکی در بین ما هست که مرتکب گناه بزرگی شده و عهدش را با پدرش شکسته، تا او را بدریا نیندازیم، دریا آرام نمی‌شود»

یحیی جوان، فوراً بیاد گناه خودش افتاد و رو به شاهزاده خانم گفت: «من همان کس هستم و نجاتم هم دیگر ممکن نیست، مگر لطف خدا شامل بشود!»

سرنشینان به این امید که دریا آرام بشود و بقیه نجات پیدا کنند، شاهزاده یحیی را گرفتند و در دریا انداختند. اما دریا نه تنها آرام نشد که طوفانی تر هم شد.

پیرمرد گفت: «یکی دیگر هم عهدش را فراموش کرده و در امانتی که پدرش به او سپرده، خیانت کرده تا او را به دریا نیندازیم، دریا آرام نمی‌شود.»

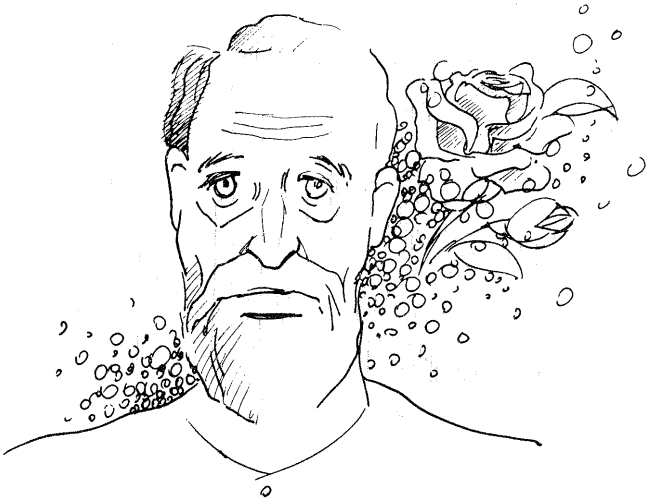
شاهزاده خانم جوان، زودتر از همه، یاد خودش افتاد که آن روز قولی که به پدرش داده فراموش کرده، آنها شاهزاده خانم را هم به دریا انداختند در دم، ماهی بزرگی سرش را

از آب بیرون آورد و دختر مونقره‌ای را بلعید، شاهزاده خانم  
چهل روز تمام در شکم ماهی خوابید، صبح روز چهارم با  
صدای آشنایی بیدار شد، اما صاحب صدا را نشناخت، فقط  
توانست بشنود که یکی می‌گوید: «خدایا، من را از این  
تاریکی نجات بده!» که در دم، دهان ماهی باز شد، نور  
شدیدی بداخل تابیدن گرفت و دختر مونقره‌ای را بیرون  
انداخت.

حالا بشنوید از شاهزاده یحیی، مرد جوان چهل روز تمام  
از پشیمانی عهدشکنی و دوری شاهزاده خانم گریه می‌کرد،  
اما هیچ کمکی بهش نمی‌رسید، روز چهارم تا صدایش  
درآمد، نور نقره‌ای خیره کننده‌ای در مقابلش تابیدن گرفت و  
بدنپالش با شدت از جایکه مثل زیر زمین سرد و تاریک بود  
بیرون افتاد.

شاهزاده یحیی وقتی چشمش را باز کرد، خودش را دید  
که لب آب نشسته وعده‌ای شستشویش می‌دهند و از همه جا  
آواز دهل شنیده می‌شود. شاهزاده از آنها که اطرافش بودند  
پرسید: «چه خبر شده؟»

آنها جواب دادند: «امروز، روز تاجگذاری و عروسی  
پادشاه ایران و یمن، شاه یحیی است.»



## دوباره بهار آمد — غنچه هفتم باز شد

جلینگ، جلینگ، چلچراغ آسمان صدا می‌کرد، در تکان می‌خورد، پرده‌ها می‌لرزید و شیشه‌ها صدا می‌کردند، اول صبح بود، آفتاب زده بود، اما پدر بزرگ هنوز سر سجاده بود. حتماً او هم این صدا را می‌شناخت، انگار دوباره می‌خواست بهار بیاید، ولی بهار که آمده بود! پس این صداها پیش درآمد چه بود؟! قبل از اینکه بتوانم از جایم بلند شوم، همان موسیقی که اول بهار شنیده بودم، اتاق را پر کرد، بهار دوباره آمده بود، تنم سنگین شده بود، اما مرغ دلم آزاد و سبکیال بود، دلم می‌خواست بپریم، یا دوباره از نردبان نارنج به آسمان بروم.

موسیقی بهار از همه جا شنیده می‌شد و هر برگی، هر گلی، حتی سنگریزه‌های باغچه تکرارش می‌کردند.

می‌خواستم خودم را به پدر بزرگ برسانم، تنم نمی‌کشید، انگار سنگ شده بودم. می‌خواستم صدایش کنم، زبانم حرکت نمی‌کرد.

روی زمین به سختی خزیدم، تا خودم را به نزدیک سجاده پدر بزرگ که همیشه بوی عطر گل محمدی می‌داد، رساندم.

پدر بزرگ دو زانو نشسته با چشمان فرو بسته و لب‌خند درخشان که همه صورتش را عین خورشید درخشان کرده بود، در یک آرامش ملکوتی به موسیقی بهار گوش می‌داد. بی‌آنکه چیزی بگویم، سرم را روی زانویش گذاشتم و با همه وجود آن عزیزترین دستان دنیا را بوسیدم.

نمی‌دانم چقدر گذشت، سکوت همه جا را گرفته بود، بدنم سبکی خودش را باز یافته بود، که دو تا دست مرا از زانوی پدر بزرگ بلند کرد، دایی بالای سرم بود، چشمهای سبزش از اشک سرخ شده بود، نمی‌دانم که در نگاهش چه بود که غمی به اندازه همه عالم بدلم ریخت.

— «پدرجان به آسمانها رفت!»

— «اوه نه!» اشک مثل باران از چشمهایم می‌ریخت. «نه،

من راهم باید می‌برد...!»

دست دایی را عقب زدم و به باغ دویدم «باباجون،

باباجون، من را اینجا نگذار باباجون!»



غنچه هفتم گل سرخ که شکفته بود و عطرش همه باغ را  
پُر کرده بود، متوقفم کرد.

هنوز هوا پر از عطر و موسیقی بود که باران گرفت،  
همانجا ننشستم این اولین بار بود که در یک سال دو بار بهار  
می شد.

پایان دفتر اول

